



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



telegram.me/caffetakroman

با صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. وارد دستشویی شدم.

بعد انجام دادن عملیات تخلیه، دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون.

رفتم تو آشپزخونه و پنیر و از یخچال کشیدم بیرون.

یه تیکه نون گرفتم دستمو برای خودم لقمه گرفتم.

با دیدن ساعت سرم سوت کشید و لقمه رو چپوندم تو حلقم.

رفتم تو اتاق و مانتوی مشکی رنگ کههنمو تنم کردم.

موهامو با کش موی ساده ای بستم و شالو انداختم سرم.

تخت یه نفره ی گوشه ی اتاق بهم دهن کجی میکرد.

در شیشه ای رو قفل کردم و بعدم در اهنیو با اون کلیدم قفل کردم.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

نه که ملت بیکارن میان چارتا اثاث بدردنخور تورو میبرن.

به ایستگاه اتوبوس رسیدم و همون موقع اتوبوس رسید.

روبه روی اون ساختمون چهار طبقه ایستاده بودم.

به ساعت گوشتیم نگاه کردم.

پنج دقیقه به هشت بود.

وارد ساختمون شدم و سوار اسانسور شدم.

در واحدو با کلیدم باز کردم.

پشت میز نشستیم و خواستم پرونده ها رو جابه جا کنم که

صدای پاشو شنیدم

بلند شدم و سلام کردم

بیشور بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

بیا تو اتاقم کارت دارم.

چند دقیقه بعداز اینکه رفت تو اتاقش

رفتم جلوی در و در زدم

وقتی گفت بیا تو

درو باز کردم و رفتم تو

جلو میزش ایستادم که گفت:

برو حسابداری واسه تسویه

با حرص گفتم:

آقای شاکری من که دیگه کار اشتباهی نکردم.

سرشو آورد بالا و گفت:

دارم این ساختمانو میفروشم میخوام یه مدت برم امریکا.

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

د اخه مردیکه من الان کار از کجا پیدا کنم؟

صدای دندون قروچشو شنیدم و دلم خنک شد.

والا پسره ی بیشعور تو این بیکاری منو از کار بیکار کرده

از ساختمون اومدم بیرون.

پونصد تومنی که دستم بودو انداختم ته کیفم.

شماره ی آترینا رو گرفتم.

بعد چارتا بوق جواب داد.

__بنال؟

لبخندی زدم..باز از خواب بیدارش کرده بودمو قاطی بود.

صدامو مظلوم کردم و گفتم:

+آتری جووونم؟

خندیدو گفت:

— نمیخواه خرم کنی... کارتو بگو توله.

+ آتری بیچاره شدم

— اولاً که اسممو درست بنال.

+ اووو بد اخلاق خانوم. میذارى بگم چيشده يا نه؟

— بنال.

+ اين مرديكه شاكرى ميخواه بره امريكا. امروز باهام تسويه كرد.

— اى بابا توام كه تو هيچى شانس ندارى. الان كدوم قبرستونى اى؟

روى يكي از نيمكتاى پارک نشستم و گفتم:

+ همون پارک كه نزديكه شرکته.

— نيم ساعت ديگه اونجام.

باشه اى گفتم و قطع کردم.

نيم ساعت گذشت و اين آترى جونم اومد.

کنار هم نشسته بوديم و به قول آترى فسفر میسوزونديم

كه يدفه آترينا يه بشكن زدو گفت:

— يافتم محيا يافتم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

+کوفتو یافتم گوشم کر شد پدرسگ

خندیدو گفت:

سهیل

اخم کردم و گفتم:

+ای درد چته هی جیغ میزنی؟

پشتشو بهم کرد و گفت:

من خرو بگو کلی فسفر سوزوندم واست.

تازه دوزاریم افتاد.

دستم و گذاشتم رو شونش.

+آترینا جونم؟

خندیدو گفت:

حوصله ی قهر ندارم. پاشو بریم خونه من

بعد از ظهرم بریم پیش سهیل ببینیم چیکار میتونه برات بکنه.

صورتشو بوسیدم و گفتم:

+ایول به آبجی آتری خودم

از جامون بلند شدیم که گفتم:

+بریم خونه ی من

شونه ای بالا انداخت و گفت باشه.

با آترینا وارد کوچه شدیم، به به طبق معمول این زنای فوضول بیرون نشستن.

صداشون تو سرم میپیچید:

—اره طفلی دختره فقط هفده سالش بود.

+وا طفلی چیه؟ آدمی که از خونه فرار میکنه حقشه.

دست آترینا رو سفت چسبیدم.

—اره راس میگی، ادم، با کسی که نمیشناسه فرار نمیکنه.

+باید بدتر از اینا سرش میومد.

بدون اینکه نگاهشون کنم رو به آترینا گفتم: آترینا دقت کردی چقدر آدم فوضول پیدا میشه؟

آترینا با حرص دستشو از دستم کشید بیرون.

رفت سمتشون، با وحشت نگاهشون کردم.

داد کشید:

اخره شماها خجالت نمیکشید؟ با این ستون وایسادین پشت سر مردم حرف میزنن؟

-: آترینا بخیال، ملت حرف مفت زیاد میزنن

زنا نگاهمون کردن.

بی تفاوت دست آتری و کشیدم و در خونه رو باز کردم.

آترینا: میذاشتی ادبشون میکردم دیگه

+من قربونت بشم اجی. من عادت کردم ولشون کن

در شیشه ای خونه رو باز کردم.

رفتیم تو

به سمت آشپزخونه رفتیم.

چایی دم دادم و رفتم پیشش نشستیم.

آترینا: محیا، جان من بیا برو یه جای دیگه خونه بگیر

پوزخندی زدم.

+آتری پولم کجا بود اخه؟

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

+میگما این سهیل همونه ک دوماهه باهاش رفیقی؟

آترینا نگاهی بهم کردو گفت:

_اوهوم. خعلی پسر ماهیه

برا خودمون چایی ریختم و کنارش نشستم.

گوشیشو در اوردو گفتم:

—بزا با سهیل هماهنگ کنم.

با سهیل حرف زدو قرار شد ساعت پنج بریم کافی شاپی که نزدیک خونه ی آترینا بود.

+ حالا این آقا سهیلتون میخواد برام چه کاری پیدا کنه؟

—نمیدونم، ولی قرار شد با دوستش که کارخونه داره بیاد.

+ اوکی

از جام بلند شدم و رفتم یه چیزی واسه ناهار درست کنم.

بعد خوردن ناهار آترینا مثل همیشه رفت که بخوابه.

منم پای تلوزیون نشستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با جیغ وحشتناک آترینا از خواب پریدم: سوس_____ک

حرصی شدم.

رفتم سمت اتاقو درو محکم باز کردم.

با اخم گفتم:

+دو دقیقه نمیتونی خفه شی؟

— فعلا خفه شو که الان سوسکه منو میخوره

والی من اخر از دست این دختره روانی میشم.

جعبه دستمالو از رو دراور چوبی برداشتم.

+سوسکه کوش؟

با گریه گفت: رفت زیر تخت

دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار.

گفتم: بیا پایین از اون بی صاحب من پیداش میکنم

دختره دیوونه از یه سوسک کوچیک هم میترسه

— خیلی خب حالا چرا داد میزنی؟

با اخم گفتم: بهتر از توعه جیغ جیغوام

از تخت پرید پایین و گفت: ای—ش.

با جعبه دستمال کاغذی زدم تو سر سوسک بدبخت

سوسکم سوکای قدیم، این درجا با یه ضربه مرد

برگشتم سمتش و گفتم: خوبه؟ زدم کشتمش بدبختو.

__ دستت طلا

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: ساعت چنده؟

__ با اجازه اتون شیش

قیافم اون لحظه دیدنی بود.

آترینا زد زیر خنده و گفت: بجنب دختر.

رفتم دستو صورتمو شستم و اوادم تو اتاق.

+ گمشو بیرون لباسمو عوض کنم

خندید و گفت: زر نزن میخوام نگات کنم.

بعدم رفت سمت کمد و مانتوی آبی رنگمو کشید بیرون.

با دیدن مانتوی توی دستش جیغم رفت هوا.

+ من اینو نمیپوشم.

اخم کرد و گفت: غلط کردی. فقط این مانتوت سالمو نوه

رو تخت نشستم و گفتم: اخه... اخه من

— آخه تو چی؟؟؟؟؟

+آتری من نمیخوام مانتویی تنم کنم که اونروز لعنتی پوشیده بودم.

— میپوشی حرف اضافه هم نباشه

از جام بلند شدم.

مانتورو از دستش کشیدم و تنم کردم.

با حرص گفتم:خوبه؟؟

—عالیه

موهامو بستمو کج ریختم تو صورتم.

بی اختیار لبخندی زدم.

قیافم دقیقا مثل همون روز شده بود

— به به چه ناز شدی

خواستم برم سمت شال مشکی رنگم که شالو از روی تخت برداشت.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:دیر شده بده به من اون کوفتیو

خندیدو شال طوسی رنگمو گرفت جلوم.

+تو قصد کردی منو کلا شبیه اون روز کنی دیگه نه؟

لبخند دندان نمایی زدو گفت:اوه—وم.

بعدم گفت:یه آرایش جیگرم که بکنی،میشی همون محیای یه ساله پیش.

به یه رژ کالباسی و ریمل اکتفا کردم.

آترینا کلی نق زد که چرا آرایش نمیکنم.

ولی توجهی نکردم و از اتاق رفتم بیرون.

آترینام اومد و دوتایی راه افتادیم.

جلوی در کافی شاپ ایستاده بودیم.

موبایل آترینا شروع کرد به زنگ خوردن.

گوشی و گذاشت دم گوشش.

— جونم سهیل؟

به قیافش نگاه کردم.

چشمای آیش همیشه روشن بود.

ولی گاهی اوقات تیره میشد.

زیادی خوشگل بود.

گوشیو انداخت تو کیفش.

— خوردی منو

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم:

+خوردنی نیستی.

رفتیم تو.

با دست به ته سالن بزرگ کافی شاپ اشاره کرد.

به همون سمت رفتیم.

نشستیم و منتظر سهیل شدیم

سرمو انداخته بودم پایین و با ناخونام ور میرفتم.

صدای آترینا اومد که میگفت: اومدن.

سرمو اوردم بالا.

نگام رو صورتش میخکوب شد.

بعد از شیش ماه دوری... بلاخره دیدمش.

اونم با تعجب خیره شده بود تو چشمای من

بغضم و قورت دادم.

کیفمو گرفتم تو دستم و خواستم برم که آترینا دستمو گرفت

زیرلی به آترینا گفتم: میخوای دیوونه ام کنی؟

چیزی نگفت.

اومدن و روبرومون نشستن

وای بوی عطرش

دلم برای همه چیز این کسی که رو به روم نشسته بود تنگ شده بود.

سهیل گفت: آترینا بیا یدیکه.

با خواهش به آترینا زل زدم.

اما انگار ندید.

دنبال سهیل رفت.

راشا خیره خیره زل زده بود به چشمام و دست از سرشون بر نمیداشت

لرزش نامحسوسی افتاد بچونم با بغض سرمو انداختم پایین

کاش یه چیزی بگه دلم واسه ی صداشم تنگ شده

راشا: محیا

نفسم تو سینه حبس شد خیلی وقت بود اسمم و از زبون اون نشنیده بودم

اروم اروم سرمو اوردم بالا و زل زدم تو چشماش

با لرزش محسوسی که تو صدام بود گفتم: را..راشا

چیزی نگفت دستمو که رو میز بود گرفت تو دستش و مجبورم کرد بلند شم.

دوباره یه لرزش به جونم افتاد

منو دنبال خودش میکشید و من مسخ شده همون راهی و که اون میرفت میرفتم

منو به سمت یه BMW زرشکی رنگ برد.

درو باز کرد و هلم داد تو

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: از هیچی نترس

راشا هم سوار شد و راه افتاد.

داشت میرفت سمت همون جاهایی که قبلا بودیم

همون جاهایی که ازش اومدم و رسیدم به پایین ترین نقطه تهران

شاید یک ساعتی تو راه بودیم

جلوی یه در اهنی بزرگ ایستاده بودیم.

چند بار دستش و رو بوق فشار داد

در باز شدو ماشین رفت تو.

ماشین کناره یه پورشه مشکی پارک کردو پیاده شد.

+ کجا میریم؟

__بیا پایین فعلا.

درو باز کرد و منو کشید بیرون.

بازم مثل مسخ شده ها دنبالش میرفتم.

صدایی متوقفش کرد.

__راشا؟

یه دختر بلوند اومد جلومون.

راشا دستمو ول کردو گفت:

__جونم؟

نفسم حبس شد...اون حق نداشت به کسی بگه جونم...خدایا داری امتحانم میکنی؟

دختره لبخند زدو گفت:بابام برای امشب مهمونی گرفته که نامزدیمونو به همه اعلام کنه

چند قدم ازشون فاصله گرفتم.

نمیتونستم بمونم بشنوم حرفاشونو.

نمیخواستم ببینم اشکامو

باورم نمیشد میخواد نامزد کنه..

با خودم گفتم قوی باش محیا..کم نیار گریه نکن.

راشا اومد کنارمو بازم دستمو گرفت

+ چرا جلوی نامزدت دستمو میگیری؟

دستمو فشار دادو گفت:اون مشکلی نداره.

داشتیم از پله ها میرفتیم بالا که یه مرد کهن سالو خوشتیپ جلومون ظاهر شد.

مرد: سلام پسر

راشا سرشو تکون داد.

هه باباش...همونی که میگفت اینا از طایفه ما نیستن...همونی که زندگیمو به گه کشید.

باباش: راشا امشب زودتر بیاید خونه بابای نازی..دیر نکن.

__باشه بزار منشی جدیدو استخدام کنم.

باباش نگاهی بهم کرد.

یدفه با صدای بلندی گفت: این همون دختره ی حرو...

راشا: خودشه..

مردیکه بیشعور جلو خودم بهم توهین میکنه..

اخمامو کشیدم تو همو دستم و از دست راشا کشیدم بیرون.

تو چشمای باباش زل زدم و گفتم: اونی که میخواسی بگی خودتیو هفت جد آبادت.

بعدم بدو بدو به سمت در آهنی رفتم و خارج شدم.

نتونستم تحمل کنم و اشکام ریخت

زنگ زدم به آترینا

طبق معمول جواب نداد

مجبور شدم برم آژانس سر خیابون و با اونا برم.

دوباره زنگ زدم به آترینا

این دفعه جواب داد

با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم: کدوم گوری رفتی تو؟ هان؟

_اروم باش محیا پاشو بیا خونه من... اصن شماها کجا رفتین؟

+ از اون راشای گور به گور شده پپرس

_هووف محیا بیای پیش منا... تنها نمون

+ خیلی خب بابا

_پس میبینمت... فعلا

چشمامو بستمو سعی کردم به خودم مسلط بشم

مطمئنم اگه آترینا اینجا بود میزدم گردنشو خرد میکردم

خیلی عصبی بودم

من تازه چند ماهه از شر اون روانشناس مزخرف خلاص شدم نمیخوام دوباره برگردم پیشش

من نباید راشارو میدیدم... والای خدا

دست سهیل درد نکنه چه کار خوبی میخواست برام پیدا کنه، هه

نفس عمیقی کشیدم... صدای اون دختره که با دلبری راشارو صدا میزد مدام تو گوشم زنگ میزد...

بغض کرده بودم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان با من بمان

خدایا داری امتحانم میکنی؟

میدونم میدونم از این امتحان لعنتی سربلند بیرون نمیام

کرایشو حساب کردم و پیاده شدم

جلوی در خونه آترینا ایستادم و دستم رو روی دکمه زنگ فشردم

در باز شدو رفتم تو،

با آسانسور رفتم طبقه 7

همین که چشمم به آترینا افتاد به سمتش حمله کردم تا بزنش

دستاشو گرفت جلوشو گفت:یدیقه بتمرگ بزار برات توضیح بدم...اه مثل سگ حمله میکنی به ادم

+ توضیحت بخور تو سرت

اخم کردو رو میل نشست،

_راشا دوست چند ساله ی سهیله..

نگاش کردم و گفتم:خب که چی؟؟

_وایسا دارم میگم....راشا با سهیل حرف زده تا هرجوری هست یه قرار بزاره و تورو ببینه

اخممو کشیدم تو همو گفتم:حتما سهیلم از اینکه دنبال کارم سوءاستفاده کرده و به راشا گفته بیاد منو ببینه..

سرشو تکون داد و گفت:اره همینه..

یدفه جیغ کشیدم:

+توام میدونستی؟

مثل بچه خنگا سرشو خاروند و گفت: آره

ووالی دلم میخواست خفش کنم...

+آتری من اصلا حوصله ندارم میرم بکپم...شامم کوفت نمیکنم.

_ باشه برو هاپو جون

چپ چپ نگاش کردم و به سمت اتاق رفتم

خدایا پس کی بدبختیای من تموم میشه؟

چرا راحتم نمیکنی؟

نظرت چیه خودم خودمو راحت کنم؟

چشمامو بستم تا بتونم بخوابم.

یه صحنه اومد جلوی چشمم

چشمامو باز کردم...نه نه من نباید یاد اون خاطرات بیوفتم

اما نمیدونم چه نیرویی بود که چشمامو بستم تا دوباره اون صحنه رو ببینم...

من و آترینا دست تو دست هم تو پارک راه میرفتیم..

کامران با دوستش روی چمن نشسته بودو مارو میپایید

کامران پسر عمومی آترینا بودو قرار بود وقتی 17 سالمون میشه با آترینا عقد کنه..

_خانومی شماره بدم؟؟

آترینا دستمو کشید و گفت:بیا بریم..

ولی من عاشق اسکل کردن پسرا بودم

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

— اوهوم... بده

همون لحظه پسره کشیده شد عقب.

کامران و دوستش افتاده بودن به جوش

آترینا رفت سمت کامران

— ولش کن کامران کشتیش

کامران با اخم برگشت سمتش و گفت: گمشو اونور

یدفه یکی یقه کامرانو گرفتو خوابوندش رو زمین..

اما پسری که داشت باهاش دعوا میکرد خیلی زور بیشتری داشت

رفتم سمت پسره و تیشرتشو کشیدم..

+هوو الاغ چیکار میکنی؟؟

پسره برگشت سمتمو گفت: به تو مربوط نیس

خواست دوباره بزنه که یه لگد زدم به پشت زانوش.

چون حرکت یه دفه ای بود خم شد

کامران با حرص گفت: شما دوتا گمشین تو ماشین.

داشتیم میرفتیم که صداشو شنیدم.

با صدای سهیل چشمامو باز کردم..

سهیل: محیا، محیا خانوم

با حرص جیغ کشیدم: میکشمت

از رو تخت پریدم پایین و افتادم دنبالش

سهیل میخندید و فرار میکرد..

+ کوفت، داری به بدبختی من میخندی؟

_اوهوم اوهوم دقیقا دارم به همین میخندم

آترینا مثل ماست وایستاده بودو داشت نگامون میکرد

پام گیر کرد به فرش نزدیک بود با مخ پیام پایین که دستی باعث شد نیفتم

سرمو اوردم بالا و نگاش کردم

چشمام از تعجب چار تا شد..

این اینجا چیکار میکنه اخه؟؟

خودمو ازش جدا کردم

اصلا این کجا بود که من ندیدمش؟

اخمامو کشیدم تو همو به سمت اتاق رفتم

در اتاقو بستم و همونجا پایین در ولو شدم

آترینا اومد پشت در و گفت: بذار برات توضیح بدم محیا

+خفه شو آترینا..ولم کن حوصله ندارم

_اما

+نمیخوام چیزی بشنوم

_باشه

بعدش صدای پاشو شنیدم که از اتاق دور شد

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و گفتم:قوی باش محیا...گریه نکن برای اون لعنتی..پاشو و برو..از این خونه بزن بیرون

رفتم سمت تخت و مانتوم رو از روش برداشتم و پوشیدمش

درو باز کردم و اومدم بیرون

با صدای آترینا برگشتم: کجا میری ؟

+قبرستون

درو باز کردم که دستم از پشت کشیده شد

برگشتم عقبو سعی کردم دسمو از دست راشا بکشم بیرون

اما دستمو سفت گرفته بودو با اخم نگام میکرد.

_+ چته؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

چیزی نگفتو منو کشید تو.

درو هم بست.

با اخم گفتم: ولم کن باید برم..

راشا: بری که چی بشه؟ هان؟ اصلا کجا رو داری که بری؟

سرم داد کشید...

مثل اونوقتا که برام غیرتی میشد

یه لبخند اومد رو لبم بشینه اما جلوشو گرفتم و با اخم گفتم: اینجا
+هر جایی غیر اینجا

با پوزخند گفت: از چی داری فرار میکنی؟

سهیل: راشا بزار بره الان وقتش نیست..

+من فرار نمیکنم...

آترینا: بس کنین دیگه

دستم از دستش کشیدم بیرون

رو به آترینا گفتم: یه مدت میخوام تنها باشم... سراغم نیا

راشا فریاد کشید: بتمرگ سر جات.

برگشتم سمتشو تو صورتش جیغ کشیدم: نمیخوام

دوباره خواستم برم که دستمو محکم گرفت و گفت: تا من اجازه ندم نمیتونی پاتو از این خونه بزاری بیرون

داد زد. مفهوم هومه؟

منم مثل خودش داد زد. چرا فکر میکنی که تو آقا بالا سر منی؟
پوزخندی زدو گفت: نیستم؟؟

اخمامو کشیدم تو همو گفتم: نخیر نیستی

چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم

آترینا با یه لیوان آب اومد سمتم.

آبو یه نفس سر کشیدم

سهیل: راشا پاشو بریم..

راشا: من جایی نیام

بغض کرده بودم...حالم اصلا خوب نبود...دلم فقط یکم آرامش میخواست...دلم آغوش گرم داداشمو میخواست

گوشیم زنگ میخورد

از جیب شلوارم کشیدمش بیرون

اسم شاکری رو گوشی خاموش روشن میشد

گجومو صاف کردم.

+بله؟

_سلام..

+سلام...چیزی شده؟؟

__میخوام فردا بیای فرودگاه...اگه مشکلی نیست..

پووف اینو باش...

+باشه..ساعت چند؟

__هشت شب

+باشه فعلا

بعدم قطع کردم.

آترینا:شاگری بود؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:اره

راشا سیگاری از جیش کشید بیرون.

نگاهش کردم...زندگیم از همین سیگار داغون شدو به اینجا کشید

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+من میرم خونه آتری...سراغمو نگیر لطفا.

به سمت در رفتم...

اینبار سهیل جلومو گرفت...با اخم گفتم برو اونور حوصلتو ندارم..

__لجبازی بسه محیا...

سرشو خم کردو زیر گوشم گفت:تو هنوزم زن راشایی..

جیغ کشیدم: سهیل

سهیل: واقعیتیه محیا... اون هنوز اسمش روته

پوز خندی زدم و گفتم: هه واسه همینم میخواد ازدواج کنه؟؟

سهیل خفه شدو چیزی نگفت

آترینا: بیاید یه چیزی بخوریم... وقت واسه حرف زدن هست

رو مبل نشسته بودم... راشا پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بودو سیگار میکشید

سهیل غذا سفارش دادو بعدم گفت: راشا بس کن... خفه شدیم

+ هه، عادت داره بقیه رو خفه کنه

برگشت سمتم... با چشماش زل زد تو چشمام و گفت: مخصوصا تورو...

بعدم با یه پوز خند روشو ازم گرفت..

تو سکوت مطلق خیره شدم به مردی که یه زمانی همه دنیام بود

زنگ درو زدن

سهیل رفت پایین تا غذاها رو بیاره

برا همه کباب کوبیده گرفته بود.

از جام تکون نخوردم... راشا اومدم سمتو منو کشید سمت میز

بزور نشوندم رو صندلی و گفتم: مثل آدم کوفت کن..

حرصی شدم.. حق نداست منو جلوشون خرد کنه

با حرص کبابمو تیکه تیکه کردم و گذاشتم تو دهنم
با خودمم لج کرده بودم

سهیل زد زیر خنده

با اخم نگاش کردم

+ چته چرا میخندی؟

بازم خندید که خندیدنش مصادف شد با یه پسگردنی از راشا

دلم خنک شد آخیش

براش زبون در اوردم و دوباره مشغول خوردن شدم

ناهارمون رو خوردیم و با آترینا ظرفا رو جمع کردیم

راشا: میدونی سهیل... میخوام زودتر تکلیفم مشخص شه.. البته اگه نازی لج نکنه

اخماف رفت تو هم

بازم اسم اون دختره...

سهیل: چه تکلیفی؟

_تکلیف زندگیم

از آشپزخونه اومدم بیرون

کیفم و که رو زمین افتاده بود برداشتم..

+آتری من رفتم..خدافظ

سریع از در اومدم بیرون

اینبار جلومو نگرفت...اخیش حالا میتونم یکم تنها باشم

بی هدف تو خیابونا قدم میزدم

حوصله ی خونه رو نداشتم

دلم میخواست میتونستم برم دیدن مامانم

اما حیف که نمیشد

با چه رویی برمینگشتم؟

بعد اینهمه مدت برمینگشتم خونه ی پدریم و میگفتم چه گندی زدم؟؟

داشتم دیوونه میشدم...دلم میخواست با یکی حرف بزنم...

یدفه یاد روانشناسم افتادم...

هرچند خیلی رو مخم بود اما برای درودل عالی بود

راهمو کج کردم به سمت مطبش

خداکنه خلوت باشه بتونم ببینمش

رفتم تو..

دو سه نفر روی صندلی منتظر نشسته بودن

نفس راحتی کشیدم

رفتم سمت منشیش

b

+ سلام خانومی

__سلام عزیزم

+ خانوم دکتر وقت دارن؟

سرشو تکون دادو گفت:اره

+ ممنون پس منتظر می مونم

رفتم نشستم

دل میخواست راشا کنارم بود

کاش بازم جلومو میگرفتو نمیداشت از خونه بیرون

اه خدایا دارم دیوونه میشم

منشی صدام کرد و من وارد اتاق شدم

نگام کرد...

روبروم نشست...و گفت:چیزی شده؟

سرمو انداختم پایین

+میشه دردودل کنیم؟

_ حتما

دستامو تو هم قفل کردم..

+بههم شماره داد...باورم نمیشد

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.اون کوه غرور به من شماره داده بود

بغضم شکست و چند قطره اشک ریخت رو گونه هام..

+یه ماهه اول مثل دوتا غریبه بودم

+کم کم رابطمون بهتر شد

به حق هق افتادم..نذاشتن بهش برسم...محدودمون کردن...نذاشتن کنارش با لباس عروس راه برم...نذاشتن..اونا باعث حال الان منن

اشکامو پاک کردم ولی بازم تند تند میومدن

+بالاخره بعد از 6 ماه دیروز دیدمش

دکتر لبخندی زد

__وقتی دیدیش حسست چی بود

+نمیدونم،نمیدونم،فقط میدونم هنوز عاشقشم

گوشیمو در اوردم...

+با اینکه میدونم خطشو عوض کرد..ولی دلم میخواد به این شماره زنگ بزنم...دیوونه شدم

اسم آترینا رو صفحه خاموش و روشن میشد

__نگرانت میشه...جوابشو بده

+بله؟

__ معلومه کدوم گوری رفتی؟؟ چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟؟

+آتری؟ راشا هنوز اونجاس؟

مشکوک پرسید: چطور؟

اخم کردم فوضول خانوم باید همه چيو بدونه...

+همينجوری

__ کجایی؟

+دارم ميرم خونه

__ باشه، راشا هم اينجاست، خداحافظ

لبخند نشست رو لبم.

قطع کردم.

+اگه برم پيشش اشتباهه؟

__ خودت چی فکر میکنی؟

+من الان هیچی نمیدونم

دو دل بودم که بگم یا نه ولی گفتم: نامزد داره

با تعجب نگام کرد: مگه هنوز اسمش روت نیست؟

+بی غیرته دیگه، چه کارش میشه کرد

اخماشو کشید توهم: اون قبل اینکه نامزد کس دیگه ای باشه..مرد توعه..باید برای خودت نگهش داری...اگه دوشش داری

حرفاش برعکس دفعه های قبل دلم رو گرم کرد

لبخند رو لبم نشست..انرژی گرفتم

تشکر کردم و به سمت خونه. ی آترینا راه افتادم

زنگ خونه آترینا رو فشردم

سعی کردم خودمو عادی جلوه بدم

تا حدودیم موفق بودم

آترینا درو باز کرد و رفتم و سوار آسانسور شدم

درو باز کردم و رفتم تو خونه

همه اشون با تعجب زل زده بودن به من

سلام کردم و به سمت آشپزخانه رفتم

آترینا دنبالم اومد و گفت: مگه نرفتی خونه؟

+بعدا بهت میگم.

یه لیوان برداشتم و برا خودم آب ریختم

راشا! الان میخوام بشنوم

نگاش کردم

+من با تو نبودم

راشا! هه

اخم کردم و از آشپزخانه اومدم بیرون

رفتم تو اتاق تا مانتوم رو در بیارم

مانتور و انداختم رو تخت

والایی چه قدر گرمه

کمد آترینارو باز کردم تا یه لباس خنک از توش دربیارم و بپوشم

یه تیشرت یاسی رنگ یقه هفتی کشیدم بیرون

میخواستم بلوزمو در بیارم که در اتاق باز شد

— چی میخوای از جونم؟

—هیچی

—محیا؟

+ هوم؟

اومد جلوتر

—چرا تا حالا طلاق نگرفتی؟؟

+ نمیدونم

سرمو انداختم پایین

دستشو گذاشت زیر چونم. با من حرف میزنی نگام کن

یهو ته قلبم با این حرفش خالی شد

لبخند کوچیکی زدو گفت:اره دقیقا همینجوری نگام کن

+ نگات کنم که چی بشه؟

اخماشو دوباره کشید توهم:چیزی قرار نیست بشه چون من میگم باید نگاه کنی

به سمت در رفت و گفت:زودتر بیا بیرون

پوفی کشیدم و بلوزمو با تیشرت آستین کوتاهه آترینا عوض کردم

رفتم بیرون

سهیل و راشا داشتن شطرنج بازی میکردن

آترینا رو مبل نشسته بودو فیلم میدید

— راشا چی میگفت؟

+از اون حرف قشنگا زد.

+لازانيا داری؟؟

— آره، چطور؟

از جام بلند شدم و گفتم: میخوام شام درست کنم

— نه بابا توهم از این کارا بلدی؟

خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

غذام که آماده شد

صداشون کردم.

آترینا: به به چه بوی خوبی میاد

لبخند نصفه نیمه ای زدم

سهیل: میگما محیا سم نریخته باشی تو غدامون؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: واسه تو یکی ریختم... کوفت کن که ایشالا بیفتی بمیری از شرت راحتشیم

سهیل: اااا اونوقت آترینا بی شوهر میشه که

+اشکال نداره خودم شوهرش میشم

سهیل: مگه میشه؟

براش زبون دراوردم و مشغول خوردن غدام شدم

آترینا: دستت درد نکنه مَحی خیلی خوشمزه شده بود

+نوش جون

سهیل به هوای گوشیش رفت بیرون.

اترینام رفت دستاشو بشوره

+تو نمیخواهی چیزی بگی؟؟

_ نه، چطور؟

+همینجوری

پاشدم میزو جمع کردم

صداش کنار گوشم اومد: مرسی

یه چیزی از بدنم جدا شدو افتاد ته دلم.

برگشتم سمتش...اما نبود..

لبخندی زدم

صداش تو گوشم زنگ زد

ظرفا رو شستم و رفتم تو هال

راشا: من باید برم سهیل

سهیل: بشین سرجات بینم

رو بروی راشا نشستم

راشا نگاهی بهم کرد.

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

+نامزدت منتظره..نه؟؟

راشا: نه ..چطور؟

+پس چرا میخوای بری؟

راشا: کار دارم

+آهان

راشا: اگه تو بخوای نمیرم

لبخند نصفه نیمه ای زدم

+پس نرو!

راشا: باشه نمیرم

سهیل نگام کرد

+هوم چیه؟

سهیل: هیچی

صدای گوشیم بلند شد

رفتم و از روی این برش داشتم

راشا با نگاهش منو زیر نظر گرفته بود

+بله؟

_محیا کجایی؟؟

+پیشده؟؟؟

_صاحب خونه ات داره اسبابت رو میریزه وسط کوچه

+وا برای چی؟.دوماه از قراردادام مونده

دستمو گذاشتم رو سرم و زیر لب گفتم.از زمین و اسمون برام میباره

+اشکان بهش بگو صبر کنه من یه ساعت دیگه میام...جلوشو بگیر

_باشه زودتر بیا

گوشیو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

راشا اخماشو کشید توهم

+سهیل میشه منو ببری خونه؟؟

راشا: خودم میبرمت

+نمیخوام زحمت بدم

راشا: زحمتی نیست آماده شو

به سمت اتاق رفتم و تند تند آماده شدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم

لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون

راشا اومد سمتم و انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد

زیر لب خدافظی کردم و با راشا از خونه اومدیم بیرون.

با هم سوار ماشینش شدیم

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب با خودم گفتم: حالا خونه از کجا پیدا کنم...

راشا: خودم برات پیدا میکنم

برگشتم سمتش...

پوزخندی زدم و گفتم: تو برای نامزدت پیدا کن... من خودم میتونم از پس خودم در بیارم

راشا: محیا؟

تو دلم قند آب شد.. عاشق وقتی بودم که اسمو صدا میکرد.

+هوم؟؟

راشا: چرا انقدر لجبازی میکنی؟

+من لجبازی نمیکنم

راشا! چرا داری لجبازی میکنی، دقیقا مثل قبل

نگاش کردم

+من لجبازی نمیکنم.

راشا! هنوزم یه دنده ای.

بدون اینکه حواسم باشه براش زبون دراوردم و گفتم:همینه که هست...میخوای بخوا نمیخوای نخوا

سرمو انداختم پایین و انگشتامو تو هم قفل کردم

راشا! خجالتی هم شدی که؟

+بودم

راشا! یادم نیاد.

+نبایدم یادت بیاد..نو که بیاد قدیمیا فراموش میشن دیگه

راشا! کدوم سمت برم؟

جالبه...اسمش رومه اما نمیدونه خونم کجاست

+هنوزم همون جام.

رفت به سمت خونه ام

اشکان راست میگفت،همون چهارتا وسیله ای هم که داشتم وسط کوچه ریخته بود

از ماشین پریدم بیرون:

+د اخه پدر من تو چه سودی میبری از این کارت؟؟من هنوز دوماه از قردادم مونده

_من خسته شدم دختر جون...کل محل داره راجبت حرف میزنه.

اخمامو کشیدم تو همو گفتم:خب حداقل یه هفته وقت بده یه جا برا خودم پیدا کنم.

_نمیشه

+ای بابا من میتونم ازت شکایت کنم من هنوز دوماه از قردادم مونده

_همسایه های دیگه هم ازم شکایت کردن

نفس عمیقی کشیدم..

+پس یه فردارو صبر کن

راشا از ماشین پیاده شد و اومد سمتم

به اون مردیکه هیز نگاه کردم و گفتم:فقط فردا رو دیگه..لطفا

_شرط داره

+چه شرطی؟؟

_امشب و باید بیای پیش من..جاییم که نداری..اگه امشب بیای میذارم هرشب پیش خودم باشی

با چشمای گرد نگاهش کردم

این عوضی چی میگه؟؟واای خداا

گوشیمو در اوردم و شماره سهیل و گرفتم

__باشه منتظر باش الان زنگ میزنم بفرستن

داشتم دیوونه میشدم از این همه بی غیرتیش

همونجا رو زمین نشستم.

زیر لب زمزمه کردم: آخ چرا انقدر بی غیرتی؟ چرا انقدر نامردی؟ هنوزم اسمت روی منه

صاحب خونم نگاهی بهم کرد و گفت: رو پیشنهادم فکر کن

یه نگاه خشمگین تو چشماش انداختم تا حساب کار دستش بیاد، مرتیکه هیــــــــــــــز

شونه ای بالا انداختو گفت: برا خودت گفتم

بعدم رفت سمت خونه ی خودش که دوتا خونه با من فاصله داشت

سرم و بین دستام گرفتم..

یکم بعد سهیل و دوستش با یه وانت اومدن

سهیل: خب... بیریم خونه ی آترینا؟

+جای دیگه ایم مگه دارم؟

__باشه پس تو و راشام بعد ما بیاین

باشه ای گفتم.

بهش نگاه کردم.

+تو نمیای بالا؟

__ نه

+خدافضا

__ مواظب خودت باش،خدافضا

درو باز کردم و پیاده شدم...همه ی حرصمو سر در ماشین خالی کردم و محکم بستمش

وقتی رفتم تو خونه سهیل داشت میرفت

ازش تشکر کردم و اونم فقط سرشو تکون داد

فکر کنم دوباره با آترینا دعواش شده

+آتری؟؟آتری کجایی؟

رفتم سمت اتاق خواب.

__ هوم؟

+چیشده؟سهیل چش بود؟

— محیا، کامران...

رو تخت نشستم... آترینا اروم اروم اشک میریخت..

با تعجب گفتم: چیشده؟؟

— بهم گفت برگردم و مثل قبل باهاش زندگی کنم

والی خدا... بعد اینهمه مدت چرا الان اومده

+میخوای چیکار کنی؟

— نمیدونم نمیدونم محیا

+به سهیل گفتی؟

— اوهوم

— سهیل چی گفت؟

— فقط بهم گفت برو خوش باش

+والا؟؟ مگه قول نداده بود طلاق و از کامران بگیره؟؟ الان میگه برو خوش باش؟؟

— نمیدونم محیا، دارم دیوونه میشم

+الان بگیر بخواب... فردا صبح با سهیل حرف بزن

خودمم به سمت سالن نشیمن رفتم و رو مبل ولو شدم

تلوزیونو روشن کردم

مشغول تلویزیون دیدن بودم که گوشیم زنگ خورد
گوشیو از کیفم درآوردم

شاکری بود

من نمیدونم نصفه شبی از جونم چی میخواد

+بله؟؟

— سلام محیا

اووو من کی به این اجازه دادم اسم کوچیکمو صدا کنه؟..!

+سلام

— مگه قرار نبود ساعت 8 بیای؟

+والای... یادم رفت

+ شرمنده امروز سرم خیلی شلوغ بود

_ میای بریم بیرون؟

+ الان؟؟ ساعت یازدهه ها... اصلا مگه تو نرفتی آمریکا؟

_ بیا توضیح میدم

+ کجا پیام؟؟

_ کجایی؟ خودم میام دنبالت

ادرس خونه ی آترینا رو دادم و گفتم سرکوچه وایسته

تن تن لباسمو پوشیدم.. کلید آترینارو از جا کلیدی برداشتم و از خونه زدم بیرون.

شاید هرکسی جایه من بود بهش اعتماد نمیکرد... ولی من به این آدم مطمئن بودم.. هرچند خیلی گاو بود اما خیلی باشخصیت بود(نچ نچ بچه تعادل روانی نداره □)

بعد ده دقیقه رسید

سوار شدم.

زیر لب سلام کردم

_ علیک سلام

+میشه بگی واسه چی منو اینوقت شب کشوندی بیرون؟؟

_ میگم حالا

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم
بعد چند دقیقه کنار یه پارک ایستاد

نگاهش کردم..بچه مردم نصفه شبی خل شده

فکرم رو به زبون آوردم: خل شدی؟

نگاهی بهم انداخت..نه..پیاده شو
خدایا خودت مریضا رو شفا بده

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش حرکت کردم

+من هم خوابم گرفته هم خستم

+زودتر کارتو بگو میخوام برم

_ محیا من عاشقتم

سرجام میخکوب شدم...جملش چند بار تو سرم تکرار شد

رفته رفته لبخندی رو لبم نشستم و بعد گفتم:نظرلطفته

— با من ازدواج میکنی؟

+نه

با قیافه ای مغموم گفت: اما محیا من عاشقتم

سرمو زیر انداختم و زیر لب گفتم: عاشقشم

با تعجب گفت: محیا؟؟!!

+هوم

— عاشق کی؟

سرمو اوردم بالا...

+من نمیتونم باهات ازدواج کنم

— چرا؟

+ (سکوت)

— باشه نگو، بیا بریم برسونت

به سمت ماشین راه افتادم

سوار که شد زیر لبی گفتم: من شوهر دارم

—چی؟؟

+ ببخشید که دیر گفتم

— تو که فقط 19 سالته.. کی شوهر کردی؟؟ اصلا حلقه کو..؟ اگه شوهر داری چجوری تونستی ساعت یازده شب بیای بیرون از خونه؟؟

پوزخندی زدمو و گفتم: داستانش طولانیه، حوصله شنیدنش رو داری؟

سرشو تکون داد...

+ 16 سالم بود.. باهاش رفیق شدم.. دوسش داشتم.. ولی اون خیلی مغرور بود کم پیش میومد بهم ابراز علاقه کنه.. بعد یه سال عشقمون به هم خیلی زیاد شد.. ازم خواستگاری کرد.. خونواده هامون مخالف بودن...

نفس عمیقی کشیدم.. نمیفهمیدم چرا دارم خاطراتمو براش میگم...

بغضم و قورت دادم و گفتم: همه کار کردیم تا خونواده هامون راضی شن.. نشد.. نخواستن ما کنار هم باشیم.. بهم گفت باهاش برم.. گفت یکو میشناسه که عقدمون میکنه.. دوسش داشتم (تو دلم گفتم هنوزم دارم) باهاش رفتم.. اومدیم پایین ترین نقطه ی تهران

بغضم شکست و اشکام ریختن

با حق حق گفتم: زندگی باهاش عالی بود.. کنارش به آرامش میرسیدم...اما...نمیدونم چیشد که عشقم شد یه مرد سیگاری..

+مشکلی با سیگار کشیدنش نداشتم..اما...

صدای حق هقم اوج گرفت

_اگه اذیت میکنه ادامه نده

+منو میبری خونه؟؟حالم خوب نیست

_آره حتما

سر کوچه که رسید گفتم:مرسی...نگه دار

_خواهش میکنم،خداحافظ

پیاده شدم.

درو با کلیدم باز کردم و رفتم تو

صدای داد آترینا منو میخکوب کرد: کجا بودی تا الان

نگاهی بهش کردم و گفتم:چته؟؟

رو مبل ولو شدم و نفس عمیقی کشیدم

_ کجا بودی؟

+ با شاکری بودم

چشماس از تعجب چهارتا شد: شاکری؟؟

سرمو تکنون دادم

_ چه کارت داشت؟

+ گفت عاشقمه

_ هااان؟؟

+ آترینا... خیلی خوابم میاد.. بعدن حرف میزنیم

_ باشه

به سمت اتاقش رفتم و رو تخت ولو شدم

گوشیمو که کنارم بود برداشتم و به شماره قبلی راشا زنگ زدم. هه دیوونه شدم رفت

چند تا بوق خورد...

__بله!؟؟

صدای خواب آلودی یه دختر بود

دفعه ی قبل که میشد دوماه پیش وقتی زنگ زدم کسی جواب نداد...ینی این کیه؟!

بی اختیار گفتم: شما؟!

__تو زنگ زدی...از من میپرسی؟؟

+من با راشا تماس گرفتم...نه یه دختر

__تو با شوهر من چیکار داری؟

خودش بود...اره...این همون دخترس که تو کارخونه دیدم..

قطره ی اشکمو از رو گونم پاک کردم

+خودش...خودش کجاست؟

__کنار من خوابیده

نفس عمیقی کشیدم...بغضمو قورت دادم و گفتم: گوشو بزار دم گوشش

__اه، باشه

اروم گفتم: گذاشتی؟؟

وقتی صدایی ازش نیومد

فهمیدم گوشی دم گوش راشا ست

+راشا؟؟

+راشا بیدار شو...راشا؟؟

— چی میگی محیا؟

لبخندی رو لبم نشست..

+راشا؟؟

مطمئنم حواسش نبود چون گفتم: جونم؟

ولی بازم شنیدن این کلمه خیلی آرامش بخش بود

+میشه بیای دنبالم؟؟

— کجایی؟؟

+خونه ی آترینا...

— نیم ساعت دیگه اونجام

+واقعا میای؟

— آره

+منتظرتم.

مثل دیوونه ها رو تخت بالا پایین میپریدم و بشکن میزد

باورم نمیشد بیاد

در کمد آترینا رو باز کردم

دستم گذاشتم رو مانتوی قرمز جلو باز

عاشق این مانتوش بودم

مانتو رو پوشیدم...مانتو تا وسطای ران پام بود...از کمر به پایین تا نزدیک زانو تور مشکی میخورد

جلوی آینه نشستم

یه کمی کرم زدم

بعدش رژ قرمز رو از توی کیفم در آوردم و روی لبام کشیدم

اوووم ماه شدم

ریمل و از روی میز برداشتم

وقتی مژه هام حسابی فرم گرفتن

از پشت میز بلند شدم و به سمت کمد رفتم

شال مشکی حریر آترینا رو از تو کمد در آوردم و آزادانه رو سرم گذاشتم

گوشیم و از رو تخت برداشتم...

اسم راشا رو صفحه خاموش روشن میشد

و این نشون میداد پایینه

بازم کلیدو برداشتم و از خونه رفتم بیرون

ماشینش جلوی در بود

سوار شدم.

_ سلام

+سلام

_ کاری باهام داشتی؟

+حتما باید کارت داشته باشم که بیای پیشم؟

_نه

+اووم..میگم راشا؟

دوباره گفت: جونم؟

احساس میکردم همه ی حسای خوب به وجودم منتقل شده...

+میشه بریم بام؟

_باشه

لبخندی رو لبم نشست و با آرامش چشمامو روهم گذاشتم..

باورم نمیشد..بعد شیش ماه..ساعت دوعه شب کنار راشا بودم

_محیا؟

خیلی خودمو کنترل کردم که نگم جونم...

+هوم؟.

— چرا گفתי پیام پشت؟ اونم این موقع شب؟

— چرا هنوزم به اون خطم زنگ میزنی؟

سرمو خاروندنم و گفتم: به خودم مربوطه... بعدشم مگه تو فوضولی؟؟

— محیا، هنوزم دوسم داری؟

+اینم به خودم مربوطه

— چرا اینجوری تیپ زدی؟ میخوای دیوونه ام کنی؟

+نچ... میخوام پسرای مردمو دیوونه کنم...

دوباره گفت: محیا؟

ایش خوب دوست دارم بهش بگم جونم...

+جونم؟

— فقط میخواستم همینو بشنوم

برگشتم سمتش..

نگاهی به نیمرخش انداختم و گفتم: آهان

سکوت کرده بود، چقدر دلم میخواست باهام حرف میزد

وقتی رسیدیم

یکم نگاهش کردم بعد گفتم: آگه پیاده نمیشی خودم برم

__ نه بریم

اروم اروم کنار هم راه میرفتیم..

+ چرا نامزدت رو ول کردی و اومدی پیشم؟

نگاهی بهم انداخت

__ فکر کردم کار مهمی باهام داری

با دیدن پسری که گیتارش رو دوشش بود

بی اختیار بدو بدو رفتم سمتش

+ سلام...میشه گیتارت و به اندازه ی یه آهنگ قرض بدی؟؟

چشامو مظلوم کردم و زل زدم بهش...

گیتارو گرفت سمتم

راشا نشسته بود رو زمین

گیتارو گرفتم سمتش...

+برام کیتار بزن.

با اخم گفت: نه...

پامو کوبیدم زمین و گفتم: برام بزن.

—دوستندارم یه چیزو دوباره بگم...

با حرص گفتم: به درک نزن

گیتارو دادم دست پسره... اونم یذره به منو راشا نگاه کردو بعد رفت

+ خیلی بدی

—همچنین

—پاشو بریم... نازی منتظرمه

اییش نازی کیه دیگه... اه اه حتما نامزدشو میگه

+ راشا؟

از جاش بلند شدو گفت: چیه؟؟

+ راشا

دستم کشید و گفت: چیه؟ بگو

با حرص گفتم: راشا

میخواستم بگه جونم، ولی همش مقاومت میکرد

برگشت سمتمو با اخم گفت: کوفت... بتمرگ بریم.

هلم داد تو ماشینو خودشم سوار شد

زیر لب گفتم: میخواستم امشبو برات رویایی کنم، خودت نداشتی

دندون قروچه ای کرد و گفت: نازی هست... تو نمیخواد زحمت بکشی

منو جلوی خونه ی آترینا پیاده کرد و بعدم با سرعت رفت

وارد خونه شدم...

رو مبل ولو شدم و با حرص گوشیمو انداختم رو میز

بغض کرده بودم

پسره ی بیشعور به من میگه نازی هست...

با حرص شالمو در اوردم

دستم محکم کشیدم رو لبم و گفتم: حیف من... حیف من که هنوزم عاشق توام

با حرص مانتورو از تنم در اوردم

پامو کوبیدم رو زمین

داشتم دیوونه میشدم

با حرص پاشدم

دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار

چشمامو رو هم فشار دادم

زیر لب گفتم: حالا که اینجوریه همین فردا میرم دنبال کارای طلاق... پسره ی سه نقطه

رفتم تو آشپزخونه و قهوه سازو زدم به برق

رو صندلی میز ناهار خوری نشستم

سرمو گرفتم بین دستام

_محیا؟

سرمو اوردم بالا

+آترینا...

اشکامو پاک کردم و گفتم: نازی کیه آخه؟!

نگام کرد و گفت: چیشده؟ کجا بودی؟

+آترینا نازی پیشش بود...میفهمی؟؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: پیشش خوابیده بود...میفهمی!؟؟

جیغ کشیدم..

+آترینا!!! دختره کنارش خوابیده بود

با صدای بلندتری گفتم: اون لعنتی پیش راشای من بود...میفهمی؟؟

+آترینا!!!!!! به من میگه نمیخواه زحمت بکشی نازی هست

با حق حق گفتم: من هنوز زنشم آتری
اومد پیشم نشست و منو تو بغلش گرفت و گفت: آروم باش محیا، آروم باش

جیغ کشیدم

میدونستم چه مرگمه...بازم حالتای قبل بهم دست داده بود

با حق حق گفتم: آترینا!!! اون...اون...سهم...سهم من...مال منه

_خواهری جونم، آخه چرا با خودت اینجوری میکنی فداشتم؟ یه ذره نفس عمیق بکش آروم شی

تو بغلش حق حق میکردم

آروم آروم کمرم و نوازش میکرد

+آتری...خسته شدم

— بیا برو یه ذره بخواب، حالت که خوب شد باهم حرف میزنیم

+نه نمیتونم بخوابم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قهوه میخوام...برام میریزی؟

مثل بچه لوسا شده بودم

— آره آجی

دوباره نفس عمیقی کشیدم

— آخه واسه چی نصف شبی باهاش رفتی بیرون؟

+من رفتم پیش دکترم...گفت حقمو بگیرم

— خب

+واسه همینم امشب باهاش رفتم بیرون...آترینا اون دوسم نداره

با گریه گفتم: خب دوش دارم...چرا اینجوری میکنه باهام؟؟چرا منو نمیبینه..؟

سکوت کرد، چیزی نداشت بگه، قهوه ها رو آورد و گذاشت رو میز

قهوه رو به لبام نزدیک کردم

اروم اروم قهوه مو میخوردم

فکر اینکا راشا الان کنار اون لعنتیه و من اینجا دارم دیوونه میشم

داشت رو مخم رژه میرفت

_ داغون کردی لباتو

+ها؟

_ انقدر پوست لب رو کندی داغون شد

پوزخدی رو لبم نشست...

+آتری...هنوزم مثل قبل میخوامش

لبخند نصف و نیمه ای رو لبش نشست

_ من دیگه برم بخوابم

+برو

_ شب بخیر

نفس عمیقی کشیدم

+شب بخیر

از جام بلند شدم

رو مبل ولو شدم
با صدای آثرینا از خواب بیدار شدم: محی محی پاشو دیگه چقدر میخوابی

چشم‌امو مالیدم و گفتم: ساعت چنده؟

_ دوازده

+والایی چه قد خوابیدم

رو مبل نشستم

دستی به صورتم کشیدم

_ سلام تنبل

+سلام

+از سهیل خبر نشد؟

_ نه

+پاشو شمارشو بگیر

__ باشه

به سمت آشپزخونه رفتم

+ باید از امروز برم دنبال خونه بگردم

__ برو بابا...پیش خودم میمونی

+ نه مزاحمت نمیشم

__ زر نزن

__ محیا سهیل جواب نمیده

+ ای بابا

__ من گشمنه...تو گشت نیست؟

+ چرا اتفاقا دارم میمیرم از گرسنگی

__ پاشو بریم رستوران

به سمت اتاقش رفتم و داد زدم

+ آترینا... مانتو مشکیتو برداشتما

__ باشه

مانتو رو پوشیدم

__ باز تو که عین این شوهر مرده ها شدی

پوزخندی زدم

+ آترینا؟

__ هوم؟

+ برم برای طلاق؟

داد زد: چی؟

اخمامو کشیدم توهم

+ هااا چته؟؟

— مگه دیوونه شدی؟

+دیوونه شدم؟؟ آتری اون داره ازدواج میکنه...نامزد داره...من اضافیم
هیچی نگفت

— پاشو بریم

از جام بلند شدم

دنبالش راه افتادم

گوشیمو برداشتم و از در رفتیم بیرون

داشتیم سوار آسانسور میشدیم که گوشیم زنگ خورد

به گوشیم نگاه کردم

سهیل بود، جواب دادم: جانم

— کجایی؟

+ بیرون

— محیا... آترینا رفت..رفت..رفت پیش اون مردیکه؟

نفس عمیقی کشید

انگار گفتن این جمله خیلی براش سخت بود

+ نه

—میخواه بره پیشش؟

+ نه

—محیا...بیاین کارخونه ی راشا..الان یکيو میفرستم دنبالتون

نذاشت حرفمو بزnm و قطع کرد

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم: آتری وایستا

— چیشده؟

+سهیل داره میفرسته دنبالمون که بریم کارخونه ی راشا

— وای نه، یهو دیدی اون دیوونه اومد اینجا

+خب بیاد

__ نه بدبختم میکنه

+من باهاتم...نترس...سهیلیم پشتمونه..اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه

__ اوووف خیلی خب

یکم وایستادیم که یه پژو اومد جلومون ایستادو گفت:آترینا سوار شید..دیره

آترینا زیر لب سلام کرد و دوتایی پشت نشستیم

+میشناسیش؟

__دوست سهیله

خدارو شکر که تو کل مسیر تا دفتر راشا نه بابای راشارو دیدم نه اون دختره نازی رو

وارد اتاق شدیم

سهیل رو مبل نشسته بود و یکیم پشت به ما ایستاده بود

آترینا دستم و فشار داد...

__ک...ک...ک...ا...ا...م...م...ر...ان؟!

مرده برگشت سمتمون

کامران بود...اره خودش بود

کامران با اخم نشست رو به روی سهیل

نگاهی به قیافه آترینا کردم که از ترس با گچ دیوار فرقی نداشت

کامران: اون زنه منه...چه قدر بدم دست از سر زندیگمون برداری؟؟

سهیل: اون عشق منه...چه قدر بدم دست از سر زندیگمون برداری؟؟

چه قدر اون لحظه به آترینا حسودی کردم...چیمیشد اگه راشا هم منو انقد دوست داشت..چی میشد اگه یکم براش مهم بودم؟؟

کامران داد زد: غلط کردی عشقته...نمیذارم زمو ازم بگیری...شیر فهم شد؟؟

سهیل بدتر از اون داد زد: زندیگو نمیذارم ازم بگیری

آترینا با وحشت داشت نگاشون میکرد

کامران: خفه شو مردیکه...

از جاش بلند شدو یقه ی سهیلو تو مشتش گرفت

آترینا رفت جلو

آترینا جیغ زد: داری چه غلطی میکنی؟

رفت جلو ترو بازوی کامران و تو مشتش گرفت

_کامران...بیا اینور

کامران یقه ی سهیل و ول کردو و رو به آترینا گفت: نمیدارم ازم بگیرت... تو زن منی... خانوم خونه ی من... نمیدارم مال اون شی

— ولی من دوستت ندارم

کامران دست آترینا رو فشار داد.

— تو مال منی... سهم من از این دنیایی... نمیدارم دست اون عوضی بهت برسه

سهیل با حرص گفت: یکی بهتر شو میدم بهت... بیخیال آترینا شو... اون دوست نداره

میدونم دخالت کردن من درست نبود اما گفتم: کامران دوست داشتن که زوری نیس

کامران دستاشو دو طرف صورت آترینا گذاشت

— آترینا من غلط کردم سرت داد زدم... من اشتباه کردم یه ساله رفتم و ولت کردم... آتری همه به زندگیمون حسودی میکردن... بیا برگردیم مثل قبل شیم..

سهیل فریاد زد: خفه شو

+ کامران لطفا دست از سر آترینا بردار

برگشت سمتم

کامران: محیا... تو خودتم عاشقی... میمیری واسه راشا... میتونی دست از سرش برداری؟ اره؟

+ فعلا که دست از سرش برداشتم

صداشو شنیدم...درست زیر گوشم

_ شما بیجا میکنی دست از سرم برداری

احساس کردم یه چیزی تو وجودم لرزید

برگشتم سمتش

لبخند جذابی رو لبش بود

اما مثل همیشه یه نیمچه اخم رو پیشونیش بود

نالیدم: راشا!...

_ جون راشا؟

حس کردم یه چیزی تو دلم فرو ریخت...

سرمو انداختم پایین

آترینا دست تو دست کامران از اتاق خارج شد

با تعجب به سهیل نگاه کردم

+ کجا رفتن؟

سهیل پوزخندی زدو گفت: اون مردیکه ازش وقت خواست...اون میخواد آترینا رو مال خودش کنه

کامران حق داشت... آترینا زنش بود... اما سهیل چی؟!

— محیا؟

سرمو اوردم بالا و نگاش کردم

— بریم بیرون باهات کار دارم

رو به سهیل گفتم: داداشی غصه نخور... خودم کمکت میکنم برسی بهش... خودم همه چیو درست میکنم

بعد به سمت در حرکت کردم

سهیل: مرسی محیا

+ چیکار داشتی؟

نگاهش کردم...

— هیچی

با اخم گفتم: مریضی؟

— چرا گفتمی دست از سرم برداشتی؟

نگاهی بهش کردم..

+چون مجبورم دست از سرت بردارم

_ من مجبورت کردم؟

+اره

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: من؟؟

اخماتو کشیدم تو همو گفتم: پنه نه پنه عمم..تو دیگه

_ خیلی خب

رومو ازش گرفتم و گفتم: خدافظ

داشتم میرفتم که با کله رفتم تو شکم یکی

سرمو اوردم بالا و نگاش کردم

+هووو...کوری مگه؟؟

نازی: درست صحبت کن

هش دادم و گفتم: درست صحبت نکنم چی میشه مثلاً؟؟

راشا! محیا، لطفا...

هه به من میگه ادامه ندم..خب معلومه..نازی جونش پوست کشو میکنه

با قدمای بلند ازشون دور شدم

هه، حتی بهم نگفت نرو

با بغض رفتم پایین

آترینا اومد سمتمو گفت: کامران میرسونتمون..وای محیا باید باهات حرف بزنم

سرمو تکون دادم و دنبالش رفتم

کامران مارو رسوند خونه

+ چیشد آتری؟

_محیا...اون شوهرمه...سهیل عشقمه...من خیانتکارم..کامران با این وجود باز منو میخواد..سهیل با شوهر داشتتم ساخته و کنار اومده..محیا من گیجم

_ میفهمی چی میگی آتری، تو مگه عاشق سهیل نبودی؟

—من هنوزم عاشقشم محیا...اما..محیا کامران طلاقم نمیده...از فردام میخواد بیاد اینجا بازم باهام زندگی کنه

+وایی یعنی من باید برم؟

—نه دیوونه..کامران هنوزم تورو مثل خواهرش دوست داره

چشمامو، مالیدم و گفتم

+نکن آتری خوابم میاد

—پااشو کامران داره میاد

سیخ سرجام نشستم...باورم نمیشد آترینا واقعا میخواد با کامران زندگی کنه

+آتری...مطمعنی از کارت؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت:من فقط میخوام به کامران نشون بدم بدرتش نمیخورم

سرمو تکون دادمو گفتم:از امروز میرم دنبال کار...اینجوری نمیتونم زندگی کنم

—محیا؟؟

درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:هوم؟؟

—راشا شوهرته...پسش بگیر...نزار یه عمر با حسرت این زندگی کنی که کاش این کارو میکردم شاید راشا برمیگشت...تو باید زندگیتو بسازی...تو بی راشا میمیری...الانم زنده نیستی...فقط داری نقش بازی میکنی...تو یه مرده ی متحرکی...اون وقتی که داشتی بخاطر راشا از خونه ی پدریت میومدی بیرون بهت گفتم راشا الان کلش داغه..وقتی یکم بگذره میره سراغ یکی دیگه و تو کاری نمیتونی بکنی...نزار بهم ثابت شه حرفم درست بوده

واقعیتای زندگیم، مثل پتک میخورد تو سرم... دلم میخواست از این واقعیت فرار کنم... دلم میخواست یادم بره بخاطر راشایی که الان نامزد دختر دیگه ای و منیو که بخاطرش سر مامانم داد زدم و با خواهرم بحث کردم و تو روی بابام وایستادم و ول کرده...

از جام بلند شدم و زبر لب گفتم: بدستش میارم

ساعت یازده بود که کامران اومد..

آترینا مثل مادر مرده ها سر تا پا مشکی پوشیده بود

سهیل کلی بهش سفارش کرده بود نزاره کامران نزدیکش شه

هر چند که اگه سهیل نمیگفت خود آترینا نمیذاشت

کامران نگاهی به من کرد و گفت: دارم جلوی تو میگم... دوشش دارم... ولش نمیکنم... اما سمتش نمیروم... تا خودش اجازه بده...

چشممو بستم و گفتم: یه تصمیم درست برای زندگیتون بگیرین

بلند شدم و لباسمو پوشیدم

+من میرم بیرون

تند تند راه میرفتم..

میدونستم خسته میشم

میدونستم برام خوب نیست

ولی باید میرفتم

باید امروز راشا رو میدیدم

اروم اروم راه میرفتم

گوشیای هندفریمو گذاشتم تو گوشم و آهنگا رو پلی کردم

جلوی در آهنی ایستاده بودم

دو دل بودم که برم یا نه

اما من اومده بودم شوهرمو بدست بیارم

اینهمه راه پیاده اومده بودم

وارد حیاط شدم..

_خانوم کجا؟

برگشتم سمتش

چه قدر حالب بود...کارگرای کارخونه ی شوهرم منو نمیشناختن

+با آقای کیانی کار دارم

_بزرگه یا کوچیکه؟؟

+کوچیکه

_بفرمایید فقط ممکنه نازی خانوم پیششون باشن

+هه باشه

با قدمای بلند به سمت ساختمون کارخونه راه افتادم

رسیدم جلوی در اتاقش

نفس عمیقی کشیدم

دستم رو دستگیره گذاشتم که صدای یه دختر از تو اتاقش اومد

هه نازی جونش پیشش بود

درو باز کردم و رفتم تو

چشمامو بستم تا نبینم صحنه افتضاح رو به رومو

صدای خشمگین راشا اومد

__اینجا چه غلطی میکنی

+ باهات کار داشتم

چشمامو باز کردم

نازی رو مبل نشسته بودو راشا پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود

__بگو کارتو

+ خصوصیه

__نازی...برو بیرون خودم صدات میکنم

نازی: ایش خیلی خب

رفتم و کنارش ایستادم..

کنار مردی که بوی ادکلن سردش دیوونم میکرد

+راشا؟؟

_ هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم هزار بازم مثل قبل صداش کنم

+آقا راشا؟؟ آقاهه؟

از صدای نفسای نامنظمش حس خوبی بهم دست داد

لبخندی زدم و گفتم: نمیخواهی جوابمو بدی؟

_ بله؟

+واقعا میخواهی باهاش ازدواج کنی؟

_ آره

+میدونه اسمم تو شناسنامه؟؟

_ نه

+پس چیجوری میخواهی باهاش ازدواج کنی؟

_ کم کم بهش میگم

نالیدم: راشا

دستم و به دیوار گرفتم تا نیوفتم

میدونستم که خیلی خودشو کنترل میکنه تا بهم نگویم، ولی وقتی حال خرابم رو دید گفت: جونم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس من چی؟

سکوت کرده بود، سکوتش بدجوری عذابم میداد

+با توام راشا... جوابم و بده

— چی میخوای بشنوی؟

+واقعیتو...

— برو محیا... الان اصلا وقت مناسبی برای حرف زدن نیست

برگشتم سمتش

اشکام رو صورتم سرسره بازی میکردن

با مشتای کوچیکم میکوبیدم به سینش

+اگه وقت حرف زدن نیست پس وقت معاشقه با اون عوضیه؟؟ آآرررره؟؟

گریه میکردم و تند تند مشتامو میکوبیدم تو سینش

یهو خودمو تو یه جای گرم دیدم

اشکام تیشرت مشکی رنگشو خیس میکرد

+تو خیلی بدی راشا

به هق هق افتاده بودم

— میدونم محیا میدونم

نفس نفس میزد و اشک میریختم

— محیا آروم باش خانومی آروم باش

سردردم شروع شده بود و میدونستم هر لحظه که بگذره بدتر میشم

کم کم شروع کردم به جیغ کشیدن

— محیا چته؟ آروم باش دختر

دستم گذاشتم رو پیشینیمو گفتم: سرم...والای

بازم جیغ کشیدم

چیزی جز درد سرم نمیفهمیدم

منو از آغوشش بیرون کشید و رفت و از توی کشوی میزش برام مسکن آورد

دستشو پس زدم

نه این قرصا ارومم نمیکرد

— بخور دیگه

رو مبل نشستم و ناله کردم: همه ی اینا بخاطر توعه

— چی به خاطر منه؟

پیشونیمو فشار میدادم و لبم و گاز میگرفتم

نه..نه من نباید چیزیه بشکونم...

نه محیا آروم باش

اما بازم نتونستم خودمو کنترل کنم و با دستم لیوانی که روی میز بودو برداشتم

با تموم قدرت پرتش کردم زمین و جیغ کشیدم

نازی با وحشت درو باز کرد و اومد تو

نگاش کردم...همه ی این حالاتم بخاطر راشا و این دختره ی لعنتی بود

جونی برام نمونده بود

نازی: چی بود راشا؟

درد سرم داشت کم و کمتر میشد

عصبی به نازی نگاه کردم

_ مگه نگفتم تا صدات نکردم نیا تو؟

با اون وضعیت بازم از این حرف راشا خوشحال شدم..اما اونقدر عصبی شده بودم که نمیتونستم خوشحالیمو نشون بدم

نازی: خب نگران شدم

_برو بیرون

نازی: باشه

نازی که از اتاق رفت بیرون از جام بلند شدم

به راشا نگاه کردم

هنوزم ردی از تعجب تو چشماش پیدا بود

+ من دیگه میرم

نگاهی بهم کرد

_امشب...ساعت نه آماده باش...میام دنبالت

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: باشه

لحظه ی اخر برگشتم و به صورتش که با ته ریش زیبا تر از همیشه شده بود نگاهی انداختم

زیر لب گفتم: دلم نمیخواد برم...

اما فوری از اتاق اومدم بیرون

نگاهی به نازی که از بس آرایش کرده بود و شبیه جن شده بود، کردم و از شرکت رفتم بیرون

اشکام اروم اروم صورتمو خیس میکردن

حوصله ی پیاده روی نداشتم

بازم ماشین گرفتم و رفتم خونه

درو با کلیدی که آترینا بهم داده بود باز کردم و رفتم تو

آترینا: سلام، کجا بودی؟

+قدم میزد

وارد اتاق شدم و رو تخت نشستم

آترینا هم دنبال اومد تو اتاق

چشمای خستم و دوختم بهش و گفتم: دلم واسه بابام تنگ شده آتری

_ الهی من فدای اون دلت بشم، من چه کاری میتونم برات انجام بدم؟

+ میتونی بفهمی هنوزم تو همون خونه زندگی میکنی یا خنشونو عوض کردن؟

_ آره حتما، فردا میرم پیگیری کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم فردا میرم پیش دکترم.. بازم دارم عصبی میشم و به چیزای شکستنی حساس

_ پیش راشا بودی؟

سرمو تکون دادم...

+ آتری اگه اشکال نداره میخوام تنها باشم

_ باشه عزیزم، استراحت کن

آترینا که از اتاق رفت بیرون

رو تخت دراز کشیدم

به مهربونی های امروز راشا فکر کردم

کم بودن اما... همونام برام لذت بخش بودن

چشمامو روهم فشار دادم

از این وضعیت خسته شده بودم

گوشییم رو روی ساعت 03:8 کوک کردم

انقدر به راشا فکر کردم که بالاخره خوابم برد

با صدای گیتار زدن راشا بیدار شدم

چشمامو مالیدم و زنگو قطع کردم

عاشق گیتار زدنش بودم واسه ی همینم گذاشته بودمش روهمه ی آلارمای گوشییم

از جام بلند شدم و مثل همیشه رفتم سر کمد آترینا

به لباساش نگاه کردم

مانتو کتی مشکی رنگی رو انتخاب کردم و پوشیدم

موهامو فرق وسط باز کردم

جلوی میز توالتش ایستادم

یه کم کرم زدم

ریمل رو هم برداشتم و روی مژه هام کشیدم

به ساعت نگاه کردم

بیست دقیقه به نه بود

سعی کردم به حرکت دستام سرعت بدم

رژ لب کالباسی رو روی لبم کشیدم

به خودم نگاه کردم

خوب شده بودم

دوباره رفتم سمت کمد

روسری مشکی براقی رو در آوردم و دوباره رفتم جلوی آینه

اروم روسری و روی سرم قرار دادم و گره زدم

شلوار مشکی لوله تفنگیم هم پام بود

به سمت کیفم رفتم.. کیف دستی مشکی رنگم...

زیپ کوچیکشو باز کردم

حلقمو از توش دراورددم

شیش ماه بود این حلقه تو این کیف بود

نگینای ریز روی حلقه حلقمو خیلی ظریف نشون میداد

حلقه رو تو انگشتم گذاشتم

از اتاق رفتم بیرون

آترینا روبه روی کامران ایستاده بود

کامرانم با اخم نگاش میکرد

ای بابا بازم که دعواشون شده

زیر لب گفتم: معلوم نیست کی برگردم

به ساعت نگاه کردم

نه و پنج دقیقه بود

از خونه زدم بیرون

به ماشین تکیه داده بود، با دیدن من لبخند کوچیکی روی لباش نشست

به تبعیت ازش منم لبخندی زدم و به سمتش رفتم

+ سلام

بازم مثل همیشه که میدیدمش هیجان داشتم و انگار بار اولم بود دیدمش

_سلام.. بشین بریم

بدون هیچ حرفی سوار شدم

نمیدونستم کجا میخواد ببرتم.. اما همین که کنارش بودم حس خوبی بود

زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم که دیدم نگاهش به حلقه ام افتاد

زیر لب گفتم: تو حلقه تو چیکارش کردی؟

_ تو جیممه

اخماتو کشیدم تو همو گفتم: دروغ گو

خندیدو گفت: جدی میگم.. بیا دستتو بکن تو جییم درش بیار تا باورت شه

+ من نمیتونم خودت در بیار

لبخند شیطونی زدو گفت: میخوای کمکت کنم؟؟

ایشی گفتم و رومو ازش برگردوندم

+ نخیر خودت در بیار

صدای خندش تو فضای ماشین پخش شد.

یکم بعد ایستاد..

با تعجب به اطرافم نگاه کردم

این کوچه.. این خونه ها

اینجا که...

+ چرا منو آوردی اینجا؟؟

راشا نگاهی به من کردو گفت: دیگه وقتشه..

بعدم پیاده شد

منم به تبعیت از اون پیاده شدم

اومد سمتم و دست چپم رو تو دستش گرفت

ترس سر تا پامو گرفته بود

رمان با من بمان

میترسیدم از روبه رو شدن با خونوادم

با استرس گفتم: راشا

اما بازم اروم نشدم

کلافه گفت: محیا... تو الان زن منی... اسمم روته... ماله منی... اونا نمیتونن کاری باهات کنن... از چیزی ترس و با شجاعت وارد
خونه ی پدریت شو و بگو که حالا ازدواج کردی

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم

راشا زنگو فشار داد

نفسم تو سینم حبس شده بود

صدای مامانم تو آیفون پیچید

_____ کیہ؟

راشا بهم اشارہ کرد تا جواب بدم

لبخندی زدم... هوا تاریک بود و قیافه هامون معلوم نبود

$^+m..a..m..a..n$

مامان با شک گفت: م..مچیا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باز کن مامانی

درو باز کرد و با راشا وارد خونه شدیم

بعد از سه سال

هر قدمی که برمیداشتم استرسم بیشتر میشد

داشتم کنار راشا تو حیاط خونه ای قدم میزدم که همه ی زندگیم و توش گذرونده بودم

روزای خوب و بدم رو..

از پله ها بالا رفتیم.

راشا در ورودی و باز کرد

+راشا...میتروسم

راشا نگاهی بهم کرد و گفت: تا من هستم..از چیزی نترس

مامان بدو بدو به سمتمون اومد

دستاشو برای بغل کردنم باز کرده بود

منو محکم تو آغوشش کشید

به این همه مدت تو آغوش زنی بودم که همه زندگیم بود

مامان: الهی من فدات بشم، کجا بودی تا الان؟

گریه میکردم و خودمو بهش فشار میدادم

+ منو میبخشی مامانی؟

مامان منو از بغلش کشید بیرون

_چرا محیا؟؟ چرا رفتی؟؟

سرمو انداختم پایین

راشا: تقصیر خودتون بود

مامان با خشم گفت: بابات میدونه چه غلطی کردی!؟؟ اون ننه ی افاده ایت چی؟؟ هان؟!

راشا دستمو محکم گرفت و گفت: همسرتون کجان؟؟

یدفه قیافه ی مامان جمع شد

بغض کردو سرشو انداخت پایین

با تعجب به مامان نگاه کردم

+ چیزی شده مامانی؟؟

_دوهفتس بیهوشه محیا... محیا بابات دوهفتس که خونه نیست

سرم گیج رفت، به راشا تکیه دادم تا نیفتم

راشا دستمو گرفت و گفت: چرا!؟؟

مامان به سالن اشاره کردو گفت: برید بشینید

با کمک راشا به سمت سالن رفتیم

مامان رو به رومون نشست و گفت: ساعت ده صبح بود از شرکت زنگ زدن بابات حالش بد شده

_میگن حمله ی عصبیه... محیا بابات تو کماست

اشکام اروم اروم رو صورتم سر میخوردن

راشا سعی داشت آرومم کنه، ولی من بدون توجه به حرفاش گریه میکردم

مامان با حق حق گفت: محیا.. دکترا ازش قطع امید کردن

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم: مینا کجاست؟؟

مامان: بیمارستان

+مامان... بابا منو بخشیده؟؟

مامان: نمیدونم

بغض کردم و گفتم: ساعت ملاقات کی مامان؟

مامان: 2 تا 4

چشمامو رو هم فشار دادم و گفتم: مامان میشه امشب اینجا بمونم؟

مامان: آره حتما

لبخندی زدمو گفتم: مرسی مامان..

راشا از کنارم بلند شد که مامان گفت: کجا؟؟

— مزاحمتون نمیشم

باید برم خونه

مامان اخمی رو پیشونیش نشوند

—درسته به ازدواجتون راضی نبودم..اما حالا..توام جزوی از این خانواده ای...

بعدم نگاهی به جفتمون کرد و گفت: زن و شوهر تحت هر شرایطی باید شب و کنار هم باشن

هه..مامان کجای کاری که دخترت شیش ماه شباشو تنهایی به صبح میرسونه

با راشا رفتیم تو اتاق

روی تختم نشستم...تختی که سه سال بود از خوابیدن روش محروم بود

اتاقم هنوزم مثل قبل بود

+ تو کجا میخوابی؟

نگاهی بهم کردو گفت: الان باید بغل نازی جون بودم...ولی حیف که این مامانتون نداشتن

با حرص از جام پاشدم و گفتم: میرم یه چیزی کوفت کنم

مامان تو آشپزخونه بود

مامان: چرا نخوابیدی؟

+ مامانی..ساعت دهه...من و راشا هنوز شام نخوردیم

مامان: اصلا حواسم نبود، الان براتون غذا گرم میکنم

گونشو بوسیدم و گفتم: دلم خیلی برات تنگ شده بود

مامانم: منم همینطور عزیزدلم

رو این نشستیم و گفتم: مینا نمیخواه مامان بزرگت کنه؟

مامان: چرا اتفاقاً 3 ماهشه

با ذوق دستامو زدم به هم و گفتم: ای جوونم...

مامان: مبارک باشه خاله محیا

+مبارک باشه مامان بزرگ سهیلا

__چه خبره؟

برگشتم سمت راشا و با ذوق گفتم: ووایی راشا...دارم خاله میشم

مامان: ایشالا یه روزی هم مینا خاله بشه

به راشا نگاه کردم و پوزخندی زدم...

__باباش قربونش بره

بعدشم به من چشمکی زد

با اخم نگاش کردم

خحالتم نمیکشه بچه پرو

فقط بلده من و حرص بده

مامان: بچه ها بیاین غذا بخورین

از رو این پریدم پایین و پشت میز نشستم

راشا هم رو بروم نشست و رو به مامان گفت: شما نمیخورید؟

غذا کتلت بود، چقدر هوس کتلتای مامانو کرده بودم

مامان: نه من خوردم، نوش جونتون

بعدم از آشپزخونه رفت بیرون

به راشا نگاه کردم و گفتم: نازی جونتون نگرانتون نشن؟؟

با لبخند دندان نمایی گفت: وای راست میگی بزار یه زنگ بهش بزنم

اییش مگه مریضی یادش میندازی دختر

چپ چپ نگاه کردم که گوشیشو گذاشت رو میز

تا خواست شماره بگیره گوشیش زنگ خورد

__ جانم مامان؟

صدای گوشیش کم بودو چیزی نمیشنیدم

__ پیش یکی از دوستانم

بغض کردم...

__ شب همینجا میخوابم

من زنشم..پیش منه..اما میگه پیش یکی از دوستانم...خدایا تا کی باید تاوان فرارم و پس بدم؟؟

سرمو انداختم پایین و مشغول کوفت کردن شدم

_ باشه مامان،شب خوش

بعدشم قطع کرد و گوشه رو گذاشت رو میز

دوباره گوشیش زنگ خورد

اینبار عکس نازی رو صفحه بود

مثل وحشیا پریدم رو گوشه و برش داشتم

_عه محیا بده من اونو..

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:نچ نمیدم

از آشپزخونه اومدم بیرون و گوشو جواب دادم

+بفرما؟

راشا با قدمای بلند میومد سمت منم هی عقب عقب میرفتم

نازی: شما؟

با شیطنت به راشا نگاه کردم و گفتم:ببخشید حواسم نبود اشتباهی جواب دادم..تو زنگ زدی از من میپرسی شما؟

راشا شروع کرد دوییدن منم که دیدم داره بهم نزدیک میشه راه رفتنم و تند کردم کم کم شروع کردم به دوییدن

راشا:محیا بده من اونو

برگشتم بر اش زبون دراوردم

نازی: چرا گوشی راشای منو جواب دادی؟

ایش

+ دلم خواست گوشی شوهرمو جواب بدم، حرفیه؟

راشا زد تو پیشونیشو گفت: محیا

برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم: جووون محیا؟

نازی با صدای جیغ جیغو ای گفت: شوهرت؟؟ بین مراقب باش چی میگیا..

راشا با حرص گفت: میکشمت دختره ی پرو

+ من مراقبم، شما پاتو از زندگی من بکش بیرون

راشا با اخم زل زده بود بهم

_توهم زدی.. برو گوشيو بده راشا بینم

+ بهت میگم پاتو از زندگیم بکش بیرون

_خفه شو بابا.. چرا شرو ور میگی؟؟

حواسم به راشا نبود که یدفه گوشيو از دستم کشید بیرون

_من خودم بهت زنگ میزنم

اه لعنتی، تازه داشتم حال اون بچه پررو رو میگرفتم

گوشیو انداخت رو میل و دوید سمت

منم شروع کردم فرار کردن از دستش

دور تا دور خونه میدویدیم

میکشمت محیی

داشتم می دویدم که سد راهم شد و منو محکم تو آغوش گرفت

نگاش کردم و گفتم: 'خب.. خب حقش بود

اما راشا فقط با اخم نگام میکرد

والی که چه قد با اخم ترسناک میشد

+راشا؟؟

اخمش غلیظ تر شدو گفت: 'دفعه ی اخرته گوشی منو جواب میدی

سرمو انداختم پایین و خودمو ازش جدا کردم

با قدمای بلند به سمت اتاقم رفتم

راشای من...مرد من...کسی که همه ی زندگیم بود بخاطر نازی بهمم اخم کرده بود

بغ کرده گوشه ی تخت نشسته بودمو زانوهامو بغل کرده بودم

هیكل مردونه اش تو چارچوب در نمایان شد

سرمو برگردوندم و سعی کردم بغضم و قورت بدم

— محیا؟

بازم نفسام نامنظم شد

اما به روی خودم نیووردم و خودمو بیشتر تو گوشه ی تخت جمع کردم

صدای زنگ گوشیم میومد.. گوشو از جیبم در اوردم

+بله؟؟

صدای داد آترینا بلند شد: کجایی؟؟

+ای مرگ باز که جیغش شروع شد.. پیش مامانم نگرانم نباش... فعلا

نذاشتم حرفی بزنه و سریع قطع کردم

گوشو گذاشتم رو تخت و دوباره به همون حالت قبلی نشستم

— حسود خانوم لازم نبود اینجوری بهش شوک وارد کنی، خودم میخواستم بهش بگم

لب برچیدم: همش بخاطرش باهام دعوا میکنی..

اروم خزیدم زیر پتو و گفتم: چراغو خاموش کن.. خوابم میاد..... رفت به سمت کلید برق و بعدش خاموش کرد

چشمام و روهم فشار دادم و سعی کردم بخوابم

بعد از چند لحظه احساس کردم تو بغل کسیده‌ستم، خب اونم کسی نبود جز راشا

+نازی جونتون بدشون نیاد یکی دیگه رو بغل میکنید؟؟

بعدم سعی کردم از بغلش بیام بیرون

— باز دوباره تو حسودی کردی؟

+نخیر حسودی نکردم..ایش ..اصلا مگه اون دختره چی داره بهش حسودی کنم؟؟

— وروجک خانوم سعی نکن از تو بغل من بیرون بیای

+ولم کن..گرممه

— من که سردمه

+خب به من چه؟؟پتو بده رو خودت

— محیا خانومی داری لچ میکنیااا

+برو اونور راشا...

محکمتر بهم چسبید و سرتق گفت: نمی—رم

با اینکه دوستداشتم تا صبح تو بغلش باشم و با آرامش چشمامو روهم بزارم

اما بازم سعی کردم خودمو از بغلش بکشم بیرون

— بخواب خانوم کوچولوی من انقدر تقلا نکن

+من خانوم کوچولوی تو نیستم..راشا ولم کن جیغ میزنماا

— اوه اوه چه خطری

دلَم میخواست برگردم سمتش و محکم بوش کنم

اینجوری که حرف میزد از همیشه خواستنی تر میشد

ولی بازم جلوی خودمو گرفتم و گفتم: ایش اصن از بوی ادکلنت بدم میاد.. برو اونور

سرشو تو موهام فرو کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت: ولی من عاشق بوی موهاتم

مثل چی دروغ میگفتم... میمردم واسه بوی ادکلنش

یه چیزی افتاد ته دلم و یه لبخند بزرگ رو لبم نشست

— چه لبخندیم واسه من میزنه

والایی این تو این تاریکی چیجویی دید.. حالا خوبه پشتم بهشه ها...

— من چشمام خیلی قوی تر از این حرفاست خانوم خانوما

اروم برگشتم سمتش و گفتم: آقامون گفته با لبخند خوشگلتر میشی.. دوس دارم لبخند بزنی

والی دوباره بلند بلند فکر کردم...

— آقاتون خوب چیزی گفته

+راشا؟؟

— جونم.

+بابام خوب میشه؟؟ میتونم بازم بینمش و باهاش حرف بزنی؟؟

— فردا باهم میریم بینیمش

+من اشتباه کردم... بابام منو نمیخشه..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خوردو افتاد رو گونم

— نبینم اشکاتو محیا

+اونوقتی که شب تا صبح گریه میکردم..کجا بودی؟

اشکام بازم مشغول سرسره بازی بودن

دست گرمش روی صورتم نشست و اشکامو پاک کرد

دستامو رو صورتم گذاشتم و حق حق کردم

— محیا عذاب نده منو، با اشکات دیوونه ام نکن

+راشا...اونوقتی که جلوت زار میزد و میگفتم اینجوری نکن با زندگیمون عذاب نمیکشیدی؟؟

سکوت کرده، هه چیزی نداشت بگه

صدای حق هقم اوج گرفت و دوباره بهش پشت کردم

دستشو دور شکمم قلاب کرد آروم و جوری که من متوجه نشم روی موهامو بوسید

که البته متوجه شدم (بچم کلا زرنگه □ □)

— شبت بخیر محیا

+راشا؟

— جونم...

+نخواب..باهام حرف بزن

— چی بگم؟

+نمیدونم...ولی خواب

_ چشم نمیخواهم

لبخندی زدم و گفتم: آفرین

_ برات آهنگ بخونم؟

با ذوق گفتم: وای واقعا میخونی؟؟

خیلی وقت بود برام آهنگ نخونده بود

_ اوهوم

+پس بخون

_ چی بخونم؟

+نمیدونم...هرچی خودت میخوای

_ اوووم،هیچی به ذهنم نمیرسه تو بگو

از جام بلند شدم..

از زیر تخت گیتارم و کشیدم بیرون..گیتاری که سه سال بود دستم بهش نخورده بود

+ بفرما

چراغو روشن کردم و جلوش نشستم

گیتارو تو دستش گرفتم و گفتم: خب..حالا بگو چی بخونم

+اوم..اون آهنگه بوود...اونروز که با آترینا و کامران رفتیم بیرون زدی ..اونو بزن

— چشم

دستامو زدم زیر چونم و نگاهش کردم

اونم با احساس شروع کرد به خوندن

— برای جلب اعتماد تو از همه میگذرم که تنها شم

— میارزه که بخاطرت تو جمع از قبل سر به زیر تر باشم

منم باهاش همراهی کردم:

+همه همیشه باورم کردن تو شک کنی به من میمیرم

هیچ وقت از ارتفاع نترسیدم ولی از افتادن میترسم

من قانون خودمو واسه تو حاضر شدم بشکنم اینجوری

نذاشتم هیچکی بدونه نیستی وقتایی که خیلی ازم دوری

با بغض به راشا نگاه کردم..چه قدر دلم برای گیتار زدنش تنگ شده بود

من به صدات انقد معتادم که با یه روز قهر تو میمیرم

تو بدترین شرایطم باشی آروم میگیرم

یه قطره اشک از چشمم سر خوردو افتاد رو گونم

زل زد تو چشمم، دست از گیتار زدن برداشت و اومد سمتم

نگاش کردم

منو کشید تو بغلش

سرم رو سینش بود..صدای تپشای قلبش و میشنیدم

_ گریه نکن خانوم کوچولوی من، گریه نکن طاقت دیدن اشکاتو ندارم

+راشا...اون روزا خیلی سخت بود

سکوت کرده و منم قصد نداشتم از اون آغوش گرم بیرون بیام

راشا اروم منو خوابوند رو تخت و چراغ و خاموش کرد

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم

دستای راشا دورم حلقه شدو نفهمیدم کی خوابم برد

_ پاشو دیگه چقدر میخوابی تنبل خانوم

خمیازه ای کشیدم و گفتم:خوابم میاد

_ ساعت 21 شده تنبل خانوم

یکی از چشمامو باز کردم و به راشا که بالاسرم ایستاده بود نگاه کردم

_ بیدار میشی یا قلقلکت بدم؟هوم؟

سیخ سرجام نشستم و گفتم:ایش

_ ایش نه کیشمیش

+نچ کیشمیش دوس ندارم

به سمت در اتاق رفتم و گفتم: خیلی گرمه...نمیدونم چرا دیشب این مانتوی لعنتیو از تنم در نیووردم

_ خب دیشب خیلی بهت خوش گذشته یادت رفته دیگه

برگشتم سمتش و گفتم: اصلا خوش نگذشت..کی گفته؟؟تا صب همینجوری سفت چسبیده بودی بهم خفه شدم از گرما

_ معلومه

اخمامو کشیدم تو همو از اتاق اومدم بیرون

مامان با دیدنم گفت: محیا؟؟

+ سلام به مامان گلم

_علیک سلام...این چه وضعیه دختر؟؟

+ چه وضعی؟

مامان اومد سمتم و گفت: ادم با مانتو میخوابه؟؟

دستشو مشید به صورتم و گفت: زیر چشمت چرا سیاه شده..گریه کردی؟

+ نه بابا تو خواب ریلمم ریخته

یه جوری نگام کرد که دقیقا معنی خر خودتی و میداد

+ برم صورتمو بشورم بیام پیش مامان گلم

سرشو تگون دادو گفت: برو

بعد از انجام عملیات تخلیه و شستن صورتم رفتم پیش مامان

راشا روبه روی مامان نشسته بودو مامان داشت سوال پیچش میکرد

با دیدن من هردوتا شون ساکت شدن

+ چی پست سرم میگفتین؟

راشا نگاهی بهم کردو گفت: من اصن پشت سر حرف زدن بدم؟؟

مامانم که کلا انگار نه انگار..پاشد رفت

+ خدایی چی میگفتین؟

از جاش بلند شدو لپم و کشید

_فوضولی نکن..بیا بریم یه چیزی بخوریم گشنمه

+ اووووف،باشه

باهم رفتیم تو آشپزخونه

مامان دوتا فنجان چایی گذاشت جلومون

+ مرسی مامانی

لبخندی زدو یه بشقاب که توش چند تا بیسکویت بود و گرفت سمتم

بشقابو ازش گرفتم و اونم رفت

+ مامان؟

از رو این سرک کشیدو گفت:جان مامان؟

+ با راشا میخوایم بریم پیش بابا توهم میای؟

_اره..قرار بود سهند بیاد دنبالم

+ خب دیگه به اون زحمت نده بهش بگو با ما میای

مامان سرشو تکون دادو گفت:مزاحمتون نمیشم

+ مزاحم چیه مامانی،مراحمی

مامان نگاهی به جفتمون کردو گفت:باشه..بهش زنگ میزنم نیاد

_ پس محیا برو کم کم آماده شو

نگاهی به راشا کردم و از جام بلند شدم

روبه روی کمدم ایستادم و درش و باز کردم

نمیدونستم چی بپوشم

کلی مانتو و شال و پالتو و هرچی که فکر کنید تو کمدم پیدا میشد

بالاخره بعد کلی کلنجار رفتن با خودم یه مانتو قهوه ای انتخاب کردم

مانتوی خیلی ساده ای بود...دور کمرش کمر بند طلایی میخورد

شال مشکی رنگمو از تو کمد کشیدم بیرون

حوصله ی آرایش کردن نداشتم

شالو رو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون

+ من آماده ام

مامانم مثل همیشه شیک و مرتب آماده رفتن بود

با هزار بدبختی مامان و راضی کردم جلو بشینه

_ مامان کدوم بیمارستان برم؟

مامان بیمارستان...

راشا به سمت بیمارستان حرکت کرد و منم به خیابونا خیره شدم

وقتی رسیدیم مامان زودتر از ما رفت و من و راشام اروم اروم پشت سرش

+ راشا؟؟

_هوم؟

+ استرس دارم

_نگران نباش..چیزی نمیشه

با قدمای سست به سمت ICU رفتم

خیلی سخت بود

بعد سه سال باید بابامو از پشت شیشه نگاه میکردم

بالاخره دیدمش،بابامو،کسی که همه دنیام بود و حالا بی جون رو تخت افتاده بود

با بغض گفتم نه..نه..اون بابای من نیست

دستی رو شوونم نشست

اروم برگشتم سمتش

داداشم بود...کسی اگه سه سال پیش خونه بود نمیزاشت کار آبجی کوچیکش به فرار بکشه

خودمو انداختم تو آغوشش و زدم زیر گریه

روی سرمو بوسیدو گفت: گریه نکن فداتشم..من اینجا محیا..گریه نکن قربونت برم

نالیدم: کجا بودی داداشی؟ چرا نبودی؟ چرا؟

منو تو آغوشش فشار دادو گفت: اشتباه کردم محیا..فکر نمیکردم کارم انقد طول بکشه...قرار بود بعد یه ماه برگردم..اما نشدو

مجبور شدم چهار ماه اونجا باشم...محیا من برگشتم ولی تو نبودی

خودمو بیشتر تو آغوشش فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم

دوباره روی سرمو بوسیدو منو از بغلش کشید بیرون

راشا به سمتمون اومد

تا خواست حرفی بزنه چند نفر بدو بدو به سمت اتاق بابا رفتن

با ترس به دکتر و پرستاری که میرفتن تو اتاق نگاه کردم

دکتر بعد از چند دقیقه از اتاق اومد بیرون و گفت: متاسفم

با وحشت نگاش کردم

چرا متاسفه؟؟والی مگه چی شده

دکتر! ما تمام تلاشمونو کردیم

مهران به دکتر نگاه میکردو من وحشت زده به بابام که یه پارچه ی سفید روش بود زل زده بودم

صدای جیغ مامان میومد

زانو هام سست شد و افتادم رو زمین

کسی بغلم کردو اروم نشوندم رو صندلی

مینا جلوی شیشه وایستاده بودو هق هق میکرد
+ چرا راشا؟؟ چرا حالا که میخواستم بینمش؟ چراااا؟

راشا نگام میکرد.

مشت های بی رمق و بی جونم روی سینه راشا فرود میومد و مدام جیغ میکشیدم

مهران با ترس اومد سمتمون

بازم عصبی شده بودم

جیغ کشیدم: دیدین بدبخت شدم؟ بیچاره شدنمو دیدین؟ خدایا منو می بینی؟ تا کی باید عذاب بکشم؟ تا کی

راشا منو کشید تو بغلشو زمزمه کرد: آرام باش

اونقدر جیغ کشیدم که بهم مسکن تزریق کردن و تو اتاق تنهام گذاشتن

نفهمیدم کی و چه جوری، اما خوابم برد

چشمامو که باز کردم مینا بالای سرم بود

مینا: خوبی آجی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: خوبم..

نمیدونم چرا یه قطره اشکم نمیریختم...از تو داغون بودم اما اشکام نمیریخت

زمزمه کردم: راشا کو؟

رفت مامانو برسونه خونه

+ مینا؟

—جونم

+ منو بخشیدی؟

—اگه مطمئن شم زندگيه خوبی داری....میبخشمت

پوزخند معناداری رو لبم نشست که از نگاه تیزبین مینا دور نموند

در اتاق باز شدو راشا اومد

— بهتری خانوم کوچولو؟

چیزی نگفتم و سعی کردم بلند شم

مینا از اتاق رفت بیرون تا مثلاً ما راحت باشیم

رو تخت نشستم و گفتم:مهران کجاست؟

— نمیدونم،فکر کنم رفته دنبال کارای بابات

سرمو انداختم پایین

باورم نمیشد بابام، دیگه نباشه

در باز شد و قامت بلند مهران توی در نمایان شد

نالیدم: داداش؟!

مهران: جونِ دلم؟

+واقعا بابا رفت؟

سرشو انداخت پایین و گفت: آره عزیز دلم

اروم از روی تخت بلند شدم و گفتم: میخوام برم پیش مامان

_ خانومم بذار سرمت تموم شد بعد میبرمت

اومدم پوزخندی بزخم که دیدم مهران داره نگام میکنه

سوزن سرمو محکم از دستم کشیدم بیرون

جیغم رفت رو هوا

دست چپم و گذاشتم رو دست راستم تا جلوی خونی که میومد و بگیرم

+بریم

_ اما..

+بریم

_ باشه

مهران: راشا جان من خودم میبرمش شما برو به کارت برس

سرمو برگردوندم سمت راشا و گفتم: اره تو برو... نگرانت میشن

پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم

میخواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد

— جونم

— بیمارستانم مامان

— نه، من خوبم دوستم براش مشکلی پیش اومده بود آوردمش بیمارستان

— چشم

— خداحافظ

با خشم برگشتم سمتش و جیغ کشیدم: من دوستت نیستم

مهران بازو هامو گرفت و گفت: اروم باش محیا

شرمنده سرشو انداخت پایین و گفت: نمیدونستم حرفم باعث ناراحتیت میشه

بازو هامو از دستای مهران خارج کردم دوباره مشتامو کوبیدم تو سینه ی راشا

— بزن، هر چقدر دلت میخواد بزن

کف بیمارستان نشستم و گفتم: بدبختم کردی راشا... زدی زیر قولت

با تعجب گفت: کدوم قول؟

هق هقم اوج گرفت و گفتم: اون شب لعنتی که بخاطرت به قصد فرار پامو از خونمون گذاشتم بیرون...

+اونشب بهم قول دادی خوشبختم کنی

دوباره سرشو انداخت پایین، انگار تازه یادش اومده بود

مهران: میشه یکی به من بگه چیشده؟

+هیچی، بریم داداش

اروم از رو زمین بلند شدم

مهران اومد و کمکم کرد رو به راشا گفتم: مرسی که تا الان بودی، حالا دیگه میتونی بری

راشا نگاهی بهم کرد

رو به مهران گفت: خودم میارمش

مهران: باشه

صورتمو بوسیدو بعدم رفت

به راشا نگاه کردم

+نازی و از دیشب ندیدی...برو پیشش..

_ منو نمیخواست، پولمو میخواست

پوزخندی زدمو گفتم: تو چی؟؟ تو چیشو میخواستی؟؟

_ به اصرار بابام میخواستم باهاش ازدواج کنم

+هه...کاملا از رفتاراتون معلوم بود...

به سمت در اتاق رفتم و از اتاق اومدم بیرون

— چه جوری بهت ثابت کنم هیچ علاقه ای بهش نداشتم؟ چه جوری ثابت کنم که واسه کار اون روز اون پیش قدم شد؟ چه جوری ثابت کنم؟

برگشتم سمتش

+لازم نیست چیزو ثابت کنی...منو ببر پیش مامانم

— میبرم ولی الان نه، تا وقتی که خودمو بهت ثابت نکنم جایی نمیبرمت

جیغ کشیدم گفتم: نمیخوام ثابت کنی خودتو...چون توی لعنتی (به راشا اشاره کردم)...هرجوری که باشی... (به خودم اشاره کردم) من احمق بازم میخوامت

سرشو انداخت پایین و گفت: تو لیاقت خیلی بیشتر از منه محیا، چرا هنوزم دوسم داری؟

با حرص گفتم: راشا...نمیخوام نصیحتم کنی...منو ببر پیش مامانم

— باشه باشه

سردردام داشت دیوونم میکرد

بی توجه به راشا وارد خونه شدم

رفتم و وارد سالن شدم و روی مبل نشستم

صدای هق هق مامان قلبم فشار میداد

مامانم بیوه شده بود

شوهرشو ازدست داده بود

مامانم تنها شده بود

چشمامو روهم فشار دادم

باید برای مراسم بابا آماده میشدیم

+ من میرم یه کم استراحت کنم

مامان نگاهی بهم کردو گفت: برو عزیزم

وارد اتاق شدم

مانتوم رو از تنم در آوردم و روی تخت ولو شدم

سعی کردم فقط یکم به خودم و مغزم استراحت بدم

مینا: آجی؟ محیا خانوم؟ محیا جونم؟ بلندشو آجی

چشمامو باز کردم و گیج و گنگ به مینا نگاه کردم

مینا: چقدر میخوابی تنبل

رو تخت نشستم

+راشا رفت؟؟

مینا: نه تو اتاق مهران خوابیده

سرمو انداختم پایین و گفتم: مینا..بابا دیگه نیست..من باورم نمیشه مینا

مینا زد زیر گریه و منو تو آغوش کشید

تو بغل هم دیگه گریه میکردیم

باورم نمیشد بابایی که آخرین خاطرم ازش سیلی ای بود که تو گوشم خوابونده دیگه نیست

یهو وسط گریه یاد بچه اش افتادمو گفتم: این جوجه کوچولوی خاله کی به دنیا میاد؟

مینا اشکاشو پاک کردو گفت: بچم تازه سه ماهشه

+ الهی قربونش برم

دستم رو شکمش که هنوز تخت بود کشیدم و گفتم: مامان کجاست مینا؟

مینا: تو آشپزخونه

بلند شدم و گفتم: بریم پیشش...تنها نمونه بهتره

مینا: آره بریم

دوتایی از اتاق اومدیم بیرون

راشا رو دیدم که با چشمای پف کرده از اتاق اومد بیرون

چند لحظه نگاهش کردم و بعد به سمت آشپزخونه رفتم

+ سلام مامان گلم

مامان بی حوصله تر از همیشه زیر لب سلام کرد

داشت حلوا می پخت

رو صندلی میز ناهار خوری نشستم و گفتم: فردا مراسم میگیریم؟

مامان سرشو تکون داد و گفت: اره... فقط نمیدونم چیجوری شوهرت و به بقیه معرفی کنم

+ تو این سه سال به فک و فامیل و درو همسایه گفتین من کجام؟

__ بهشون گفتیم فرستادیمت خارج درس بخونی

سرمو انداختم پایین و گفتم: اگه خیلی سختتونه بهش بگم بره

__ نه.. بهشون میگم برگشتین که نامزد کنین اما بخاطر بابات مراسمتون یه سال میوفته عقب تر

+ باشه

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

__ محیا؟

نگاش کردم.. این کی اومده تو اتاق

+ هوم؟

__ من برم یه سر به مامانم بزنم دوباره برگردم؟

کنارش رو تخت نشستم

+ میشه منم پیام؟؟

با تعجب گفت: بیای؟ واسه چی؟

+ خب.. خب...

سرمو انداختم پایین و گفتم: هیچی، باشه برو

__ باشه بیا

زیر چشمی نگاهش کردم

__ دیگه همه باید بفهمن زنی

دوباره همه ی وجودم لرزید و از عشق لبریز شدم

از جام بلند شدم و گفتم: اگه دوش بگیرم دیر میشه؟

__ نه برو خانومی

لبخند نصفه نیمه ای زدم و کشومو باز کردم

لباسامو برداشتم و رفتم تو حموم

صدای شیطونش به گوشم خورد: میگما منم پیام؟

خندم گرفته بود

__ آیا سکوت علامت رضاست؟

+نخیرم علامت رضا نیست

__ خب چه اشکالی داره منم پیام؟ خب شوهرتم دیگه

+راشا مسخره بازو بزار کنار.. اذیتم کنی لفتش میدم نتونی بری پیش مامانتا

خندید و گفت: باشه باشه من تسلیمم

لباسامو تو حموم پوشیدم و رفتم بیرون

حوصله ی سشوار کشیدن نداشتم

با حوله خیزی موهامو گرفتم و بعدم به صورت کج بافتمش

جلوی کمدم وایستاده بودم

در اتاق باز شدو راشا اومد

_||| اومدی بیرون که تازه منم میخواستم پیام

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:زیادی نمک دون شدیا..

_ از داداش جونت یاد گرفتم

+راشا؟؟

_ جونم؟

انگشتمو تو هم قفل کردم و گفتم:به نظرت مامانت مثل مامان من که تورو به عنوان شوهرم قبول کرد...منو به عنوان زنت قبول میکنه؟

_ مطمئن باش نمیتونه رو خواسته من حرفی بباره

لبخندی رو لبم نشست

مانتوی مشکی رنگمو از کمد کشیدم بیرون

از اونجایی که عاشق رنگ مشکی بودم

کلیم مانتوی مشکی داشتم

راشا اعتراض کرد: اه محیا حالا که داریم میریم پیش مامانم مانتو مشکی نپوش

برگشتم سمتش

+راشا..بابام...

بغضم نداشت ادامه حرفمو بزنم

_ بیخشید،حواسم نبود

شالمو رو سرم مرتب کردم و گفتم:بریم.

اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت: بریم

دستمو از دستش کشیدم بیرون

+حلقهت کو؟

دستشو کرد تو جیبش و در آورد و گرفت جلوی چشمم: بفرما اینم حلقه

+خو بذارش دستت..اصلا چرا نمیندازی تو دستت؟!

_ چشم میذارم...بریم دیگه

از اتاق اومدیم بیرون

مامان: کجا میرین؟

+مامانی ما یه سر میریم پیش مامان راشا..زود میام..باشه؟

مامان: باشه گلم،برین

راشا! شما چیزی نمیخواید؟

مامان لبخندی زد و گفت: نه، برید دیرتون نشه

باهم از خونه اومدیم بیرون

تو ماشین نشسته بودیم،

استرس سر تا پامو گرفته بود... میترسیدم مامانش منو به عنوان زن راشا قبول نکنه

+راشا؟

_هوم؟

+قبولم میکنه؟

_مجبوره!

+تو میخوای قبولم کنه؟؟

_اوهوم

به نیم رخش نگاه کردم

+تو که به من دروغ نمیگی؟

_محیا شک داری؟

+اوهوم!

_چه جوری بهت ثابت کنم؟!

+اونشب که زنگ زدم بیای دنبالم یادته؟

_ خب

+اون نازی جونت اونشب گفت پیشش خوابیدی!

_ خب

اخممو کشیدم تو همو گفتم: خب که خب!

_ من اونشب تو اتاقم خواب بودم، نازی اومده بود بینه بیدارم یا نه بعد گوشی منو جواب داده بود

_ خیالت راحت شد؟

بحث و پیچوندم و گفتم: بابات اصلا از من خوشش نمیاد... مامانتم بدتر از اون!

_ تو کاری به اوناش نداشته باش

پوووفی کشیدم و گفتم: باشه

بالاخره بعد نیم ساعت رسیدیم

بازم ترس تو دلم نشست... خیلی از رفتار مامان و باباش میترسیدم

از ماشین که پیاده شدیم اومد سمتم و دستمو محکم تو دستش گرفت

+راشا؟

_ جونِ دلم؟

+پشتم وایمیستی؟؟

— خودم آوردمت خودمم پشتت وایمیستم

+قول؟

— قولِ قول

لبخندی رو لبم نشست و یه آرامشی ته دلم و گرفت

راشا دستش رو روی زنگ گذاشت

در بدون هیچ صدایی باز شد

باز استرس گرفتم

راشا با لحن اطمینان بخشی گفت: تو زن منی محیا! کسیم نمیتونه بزور تو رو ازم جدا کنه... تا وقتی که خودم بخوام مال منی.. فهمیدی!؟

لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم: مرسی راشا

چشمکی برام زدو گفت: چه عجب بالاخره ازم تشکر کردی شما

در ورودی خونه رو باز کردو دوتایی رفتیم تو

صدای نازی تو سرم پیچید: آخه زن عمو الان میدونی چند روزه قهریم؟

راشا تک سرفه ای کرد و گفت: مامان خانوم نمیخوای بیای پیشوازمون؟؟

مامان راشا و نازی که رو مبلا نشسته بودن سرشون و آوردن بالا

نازی اشکاشو پاک کرد و گفت: به به نامزد عزیزم! چه عجب ما شما رو روییت کردیم!!

راشا بی توجه بهش گفت: مامان میخوام باهات حرف بزنم...

مامانش نگاه پر خشمش و دوخت به من و گفت: گوش میکنم

راشا دستشو پشت کمرم گذاشت آروم هلم داد.

—حرفم خونوادگی! من و شما و عروستون!

مامانش دستی رو پای نازی کشید و گفت: خب عروسم که اینجاست، منم که اینجا، تو ام که هسی... حرفتو بزن

راشا دستمو کشید و من و با خودش برد سمت کاناپه ها

دوتایی نشستیم.

راشا: نازی شما برو دنبال نخود سیاه.. بدو بدو

مامانش دستشو جلو دهنش مشت کرد و گفت: خجالت بکش راشا.. این چه طرز حرف زدنه؟

منم که انگار نه انگار اونجام.. فقط بیننده بودم

راشا به نازی نگاه کرد و اینبار با جدیت گفت: تنهامون بذار

نازی با حرص از جاش بلند شدو به سمت پله ها رفت

مامان راشا نگاهی به من کرد و با اخم گفت: معرفی نمیکنی؟؟

راشا با صدای خش داری گفت: محیاست! همونی که اسمش تو شناسنامه!

به راشا نگاه کردم..

میمرد بگه زنده؟ یا چمیدونم عشقمه؟ اصلا این بشر یه ذره احساس تو وجودش نیست

مامانش بی تفاوت گفت: و بزودی قراره اسمش از تو شناسنامه بره بیرون!

دلم میخواست یه مشت بزمن پای اون چشمای قشنگش که دیگه اینجوری بی تفاوت نباشه

راشا دستمو تو دستش فشار دادو گفت: مامان!! محیا زنمه... توام باید اونو قبول کنی..
فرداام مراسم پدر زنمه و ازت میخوام به احترام منم که شده فردا بیای... رادوین آدرسو داره!

دلم میخواست پاشم محکم بوسش کنم

راشا دستمو کشید و گفت: پاشو بریم.

زیر لب خدافظی گفتم دنبال راشا از خونه اومدم بیرون

سوار ماشین که شدیم با ذوق گفتم: خیلی خیلی مرسی!

خندید و گفت: باز ذوق کردی نمیفهمی چی میگي؟ خیلی خیلی مرسی ینی چی آخه دختر؟

ایشی گفتم و رومو ازش گرفتم

پسره ی بیشور همش میزنه تو ذوق من

راشا ماشینو تو حیاط پارک کرد

اروم از ماشین پیاده شدم

داشتم به سمت پله ها میرفتم که صدام کرد

_محیا؟

سرجام ایستادم

خودشو رسوند بهم.. کنارم ایستادو گفت: چند روز دیگه میریم خونه بگیریم.

نگاهی بهش کردم

+گاهی حس میکنم همش خوابه!

انگشت شصتشو روی گونم کشید و گفت: بیداری محیا... اینیم که جلوت وایستاده همون راشایی که تو شونزده سالگیت میشناختیش!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: پس چرا دیگه اون برقو تو چشمت نمیبینم؟؟ چشمت یخ زده یا من کور شدم؟؟

وقت واسه این حرفا زیاده... الان خیلی خستم! دلم واسه موهای نم دارت تنگ شده

نگاهمو تو همه جای صورتش چرخوندم و گفتم: اما من دلم واسه خودت تنگ شده.

دستشو دور کمرم انداخت و من و به سمت پله های خونه هل داد

مامان روبه روی تلوزیون نشسته بودو به صفحه ی سیاهش چشم دوخته بود.

اروم رفتم و کنارش نشستم

+مامانی؟؟ مامان خانوم؟ اینجا نشستی که چی؟ پاشو برو بخواب فداتشم

مامان سرشو رو شونم گذاشت و با بغض گفت: محیا.. اگه بابات اینجا بود.. از اینکه خانوم شدی کیف میکرد و کلی لذت میبرد

خیلی جلوی خودمو گرفتم گریه نکنم..

+مامان قشنگم پاشو برو بخواب.. فردا باید یه مراسم آبرومند واسه بابا بگیریم، خسته بشی اذیت میشی

مامان آهی کشید و به سمت اتاقش رفت

از جام بلند شدم و رو به راشا که تو آشپزخونه ایستاده بود گفتم: گشته؟

سرشو به علامت نه داد بالا و اومد سمتم

راشا رو تخت ولو شد و گفت: لباساتو عوض کن بیا بشین بافت موهاتو باز کنم

جلوی آینه ایستادم و گفتم: مگه خودم چاقم؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من گفتم چاقی؟؟

مانتو و روسریم و پرت کردم رو صندلی و گفتم: خیلی گرمه... نه؟؟

رو تخت نشست و گفت: خیلی

بعدم با یه حرکت تیشرتشو در آورد

همیشه عادت داشت بدون بلوز بخوابه تو زمستونم همینجوری بودو همیشه من و حرص میداد

کشمو باز کردم و شلوارک مشکی رنگمو کشیدم بیرون

شلوارک و رو تخت پرت کردم و گفتم: برم از مهران واست شلوار بگیرم.

نرو

با تعجب برگشتم سمتش

از رو تخت بلند شد و گفت: نمیخوام اینجوری بری بیرون... خواهرتو شوهرشم تو خونن

با تعجب به خودم نگاه کردم

یه تاپ مشکی تنم بود که با بند پشت گردنم بسته میشد

به راشا نگاه کردم..

وای ینی بازم برام غیرتی شده؟ وای خدا... دوباره ذوق مرگ شدم و با یه لبخند گله گشاد گفتم: پس خودت برو بگیر

رو تخت دراز کشید و گفت: عمرا! الباستو عوض کن برو برام شلوار بگیر

کنارش رو تخت دراز کشیدم و گفتم: عمرا! خودت پاشو برو بگیر

برگشت سمتم و گفت: میری یا نه؟

زبونم و براش اوردم بیرون و گفتم: یا نه

دهنشو یه کوچولو باز کرد و گذاشت رو چونم

دندوناشو رو چونم حس میکردم

کم کم درد بدی تو چونم پیچید

با حرص هلش دادم و دستمو گذاشتم رو چونم

+وحشی

لبخند دندون نمایی زد و گفت: میری یا نه؟؟

بهش پشت کردم و گفتم: نازی جونت همینجوری گاز میگرفتی؟

دستشو انداخت دورم و گفت: باز که تو حسودی کردی خانوم حسوده!

دستم و گذاشتم رو دستاشو با لحن کشداری گفتم: راشا؟

خندید و گفت: امکان نداره

اروم برگشتم سمتش و گفتم: قهر میکنما!

نگاهی بهم کرد و گفت: خب بکن... منم میکنم!

سرمو گذاشتم رو سینهشو گفتم: به درک! آقای لوس خودم'

دستشو لای موهام کشید و گفت: بخواب محیا... زیاد حرف بزنی قول نمیدم که فردا کبود از این اتاق نری بیرون

ریز خندیدم و گفتم: دندونات خیلی درد داره وحشی خان... اصلا تو چیجوری دلت میاد من و گاز بگیری؟

سرمو از رو سینهش برداشت و گذاشت رو بالشت خودشم سرشو گذاشت کنارم و گفت: دل نمیخواد... دندون میخواد که من خدا رو شکر به اندازه دارم

چشمام و که داشت میوفتاد رو هم بزور نگه داشتم و گفتم: خودم همشونو میشکونم

صدای خنده ی راشا رو شنیدم و بعد خوابم برد

_ خانوم خوشگل من نمیخواد بیدارشه؟

یه غلت زدم و گفتم: فقط پنج دقیقه دیگه

دستشو کرد تو موهام و گفت: خانوم کوچولوی من 5 دقیقه ات میشه 5 ساعت پاشو پاشو ببینم

چشمامو مالیدم و گفتم: کوچولو خودتی..

_ من که بابابزرگم پاشو دیگه

رو تخت نشستم و نگاش کردم

با یادآوری بابام حال خوبی که داشتم از بین رفت

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم

+ مامانی، مامان کجایی؟

مامان درحالی که مانتوش و تنش میکرد گفت: جیغ جیغ نکن بچه...مهران تازه دو ساعته خوابیده

با تعجب گفتم: وای چرا دو ساعت؟

صدای مهران مجبورم کرد برگردم سمتش

—سرم درد میکرد..الانم که بیدارم کردی

+ ||| ببخشید داداشی

لبخند خسته ای زد و گفت: زود تر آماده شید بریم

+ کجا؟

مهران نگاهی بهم کردو گفت: بابا

سرمو انداختم پایین

+ الان حاضر میشم

اصلا معلوم نیست چه مرگمه همش یادم میره

+ راشا توهم میای دیگه؟

از جاش بلند شدو در حالی که بافت موهامو باز میکرد گفت: معلومه که میام

-: ||| بازش نکن

شونمو از رو میز برداشت

منو نشوند رو صندلی و گفت: حرف نباشه

+ زورگو

از تو آینه نگاهش کردم

خدایا اگه همش یه رویا باشه چی؟

_ موهات چه ناز شده

لبخندی رو لبم نشست

اروم از جام بلند شدم

+ راشا...میتروسم!

_ ترس؟ چرا؟

+ اگه بازم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:هیچی...بریم

_ تا وقتی که پیشتم از هیچی ترس،باشه محیا

تو دلم گفتم:از اینکه پیشم نباشی میتروسم

اما رو به راشا گفتم:باشه..بریم دیر میشه

_ قربون خانوم ترسو بشم،بریم

مینا و سهندم آماده بودن

مامان با مهران رفت تا زودتر برسه

قرار شد مینا و سه‌ه‌ند هم با ما بیان

سوار ماشین شدیم که مینا یدفه گفت: وای دلم بستنی می‌خواد

برگشتم سمتش و با تعجب نگاش کردم

سه‌ه‌ند لبخند ریزی رو لباش نشوند و گفت: راشا سوپر مارکت دیدی نگه‌دار

یهو گفتم: ای جون خاله قربونش بره هوس بستنی کرده

راشا از تو آئینه‌نگاهی بهم کرد

تو نگاهش چیزی نبود

بی تفاوت بی تفاوت

منم بی تفاوت تر از خودش بهش نگاه کردم

جلوی یه سوپر مارکت ایستاد و سه‌ه‌ند پیاده شد

مینا نگاهی به راشا کرد و گفت: ببخشیدا... مزاحم شدیم

__ نه بابا این چه حرفیه

سه‌ه‌ند با چار تا بسنی اومد و نشست

مینا با اشتها شروع کرد به بستنی خوردن

اونجوری که اون می‌خورد هممون و به هوس انداخت

بلاخره رسیدیم بهشت زهرا

برام خیلی سخت بود

قرار شد که مینا پیاده نشه

سهند جلو تر از ما راه افتاد

راشا داشت میرفت که آستینش و کشیدم

— هوم؟

+میخوام یه چیزی بهت بگم

— بگو

+بداخلاق نشیا

— باشه

+الان که میریم..ممکنه اصلا رفتار خوبه باهات نداشته باشن..
من قبل اینکه با تو آشنا شم..قرار بود زن پسر عموم یا پسرداییم شم...

معلوم بود عصبانی شده چون رگ گردنش زده بود بیرون

سرمو انداختم پایین و گفتم:خودمم قصدم این بود که با پسرداییم ازدواج کنم..ولی خب..

— بسه محیا بسه

اروم اروم به سمت بقیه راه افتادم

خودمو رسوندم بهش و بازوش رو گرفتم

نگاهی بهم کرد و گفت: چیه؟

+ نمیتونم دست آقامونو بگیرم؟

دستشو کشید و گفت: نه نمیتونی

+ ||| راشا

با اخمای درهم ازم دور شد

پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم

اه چه غلطی کردم!"

داشتن بابامو میذاشتن تو خاک

رو زمین افتادم

به صحنه روبروم نگاه کردم

بغض تو گلوم گیر کرده بود

شکستمش، بغضی که تو گلوم گیر کرده بود رو شکستم

اشکام گوله گوله رو صورتم میریخت

دستم توسط کسی کشیده شد

بی توجه به اینکه کی داره منو میکشه از جام بلند شدم

نگام همچنان به خاکایی بود که میریختن روی بابام

برگشتم به کسی که دستمو کشیده بود نگاه کردم، راشا بود

سرم و انداختم پایین

— بریم

+نه...میخوام پیش بابام بمونم

— محیا حالت خوب نیست...بریم

خیلی خودم و کنترل کردم که جیغ نکشم

مهران اومد سمتمون و گفت: محیا برو، حالت خوب نیس

بازم داشتم عصبی میشدم

چشمامو رو هم فشار دادم

+میخوام پیش بابام بمونم

مهران: محیا لجبازی نکن

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم

با صدای بلندی جیغ کشیدم

همه برگشتن و بهم نگاه کردن، فکر میکردن دارم به خاطر بابا جیغ میکشم

کسی نمیدونست چه مرگمه

رو دوزانو افتادم و بازم جیغ کشیدم

— محیا آروم باش، تورو خدا آروم باش

دختر خالم لیوان آبی و گرفت جلوم

— بخور محیا

دستم زدم زیر لیوانو گفتم: آترینا.. آترینا اومده؟

— نه خبر نداره

گوشیمو از جیبم در اوردم

گوشیو گرفتم سمت راشا

+بگو بیاد

— باشه

نفس نفس میزد

دلم میخواست یه چیزی و بشکونم

مهران با نگرانی اومد سمتم: خوبی محیا؟؟

فقط سرمو تکون دادم

— الان میاد

به دیوار تکیه دادم

— چیزی میخوری برات بگیرم؟

نمیدونم چه قدر گذشت اما با شنیدن صدای آترینا پاهام جون گرفت

رسید بهم و خودمو پرت کردم تو بغلش

صدای حق هقم اوج گرفت

آترینا: الهی فداتشم گریه نکن

+آتری حالم اصلا خوب نیست

آترینا: بیا بریم یه ذره حالت بهتر بشه

اشکامو پاک کردم و گفتم: بریم

راشا اومد کنارم و توی گوشم گفت: فقط میخواستی با من لج کنی؟

نگاهی بهش کردم

چیزی نگفتم و دنبال آترینا راه افتادم

+ آتری؟

—جون دلم

+ بابام منو میبخشه؟

صورتمو بوسید و گفت: مگه میشه نبخشه؟

+ میترسم نبخشه و من بدبختشم

— هیچ پدر و مادری بدبختی بچشونو نمیخوان فداتشم..

+ مرسی که هستی آتری

لبخندی زد و گفت: وظیفمه

سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم

— رسیدیم

چشمامو باز کردم

اروم پیاده شدم

با هم وارد خونه اش شدیم

خودمو رو مبل انداختم

+ هنوز قرصامو داری؟ اون خواب آورده رو میخوام

— آره، الان برات میارم

قرص و از آترینا گرفتم

بعد این که قرص و خوردم چشمام کم کم سنگین شد

— محیا؟ آجی بلندشو

اروم چشمامو باز کردم

+ ساعت چنده؟

شیش

+ وای چقدر خوابیدم

+ با اون قرصی که تو خوردی حالا حالاها نباید بیدار میشدی، مهران زنگ زد گفت میخواد بیاد دنبالت

+ راشا نیومد؟

نه

زیر لب بی احساسی نثارش کردم و بلند شدم

مهران که اومد از آترینا خدافظی کردم و رفتم پایین

زیر لب سلام کردم

مهران: بهتری؟

+ اوهوم

— خدا روشکر

— تو برو بالا، من یه کاری دارم برمیگردم

+ باشه

از ماشین پیاده شدم و رفتم بالا

مامان اومد به استقبالم

لبخند خسته ای به قیافه ی پکرش زدم و گفتم: ببخشید تنهات گذاشتم مامانی

مامان: اشکال نداره عزیزم، بهتری؟

سرمو تکنون دادم و گفتم: مینا کجاست؟

مامان: تو اتاقش

به سمت اتاق مینا رفتم

دوتا تقه به در زدم و وارد شدم

مینا با ولع لواشک میخورد و سهند با لبخند نگاش میکرد

+ ای وای دلم خواست منم

مینا لبخندی زدو گفت: کسی جلوتو نگرفته

به میز اشاره کرد

رو میز پر لواشک بود

کنار مینا نشستم و با ولع مشغول خوردن لواشک شدم

+ به به چه خوشمزه اس

سهند با خنده از اتاق رفت بیرون

مینا چشمکی زدو گفت: خبریه و به من نگفتی؟

+ چه خبری؟

مینا به لواشک تو دستم نگاهی کرد و گفت: این لواشک و بستنی صبح...یه چیزایی به من میگه ها...

پوزخندی زدم و گفتم: آبی از راشا گرم نمیشه

مینا با تعجب نگام کرد و خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شد

مهران: جمعتون جمع گلتون کم بود

لبخندی زدم و گفتم: به به داداش جونم.. حال شما؟

مهران: چاکر شما

صدای مامان اومد

_محیا: بیا مادر شوهرت اومده

یهو تمام تنم یخ کرد و استرس گرفتم

اروم از جام بلند شدم

با قدمای لرزون وارد سالن شدم

راشا روی کاناپه نشسته بود

+ سلام

مامانش که رو به روی راشا نشسته بود سلامی کرد

راشا: سلام

بعد با دستش اشاره کرد برم پیشش بشینم

اروم کنارش نشستم

یواش در گوشش گفتم: چیشد که اومدین؟

اونم آروم گفت: من نرفته بودم، مامان خودش اومد

با تعجب گفتم: نرفته بودی؟ پس کجا بودی؟

نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت

ای بابا هنوز باهام قهره

+ قهری؟

چیزی نگفت

+ آقای؟

اخماشو کشید تو هم

+ آقای جونم؟ همسرم؟ عشقم؟

خدارو شکر مامانش داشت با مامان حرف میزد

اخمای راشا بیشتر شد

+ خب اخم نکن دیگه

راشا حرفی نزد و مامانش با اخم ریز روی پیشونیش گفت: بخاطر اتفاقی که برای پدرت افتاده واقعا متاسفم

با ناراحتی فقط نگاهش کردم

مامانش حرف خاصی با من نزد

انگار بیشتر اومده بود مامان و ببینه

با یه ببخشید رفتم تو اتاقم

رو تخت نشستم

داشتم به راشا فکر میکردم که وارد اتاق شد

دلگیر نگاش کرد و سرم و انداختم پایین

__ محیا؟

سرم و اوردم بالا و نگاش کردم

__ هیچی

دوباره سرم و انداختم پایین

__ من دیگه میرم خونه امون

ناباور سرم و اوردم بالا

__ زیادی مزاحمتون بودم

بغض به گلوم چنگ انداخت و با چشمای اشکی نگاش کردم

__ گریه میکنی؟

میخواسم بگم په نه په دارم میخندم

اما تو اون شرایط حوصله ی بلبل زبونی رو نداشتی

__ نرم؟

+ نرو

اروم اومد سمتم

کنارم رو تخت نشست و گفت: نمیرم

+ مرسی

اروم بغلم کرد و گفت: محیا... اینجوری نباش.. محیای شیطان و سرزنده ی خودم و خیلی بیشتر دوست دارم

+ به نظرت با وجود این که بابام فوت کرده میتونم شاد باشم؟

_محیا... منظور من این نیست

+ دیگه نمیتونم محیای سابق باشم

روی سرم و بوسید و گفت: میتونی! باید بتونی!

+ وقتی تو راشای سابق نیستی چه جوری محیای سابق باشم؟

_من خیلی با تو فرق دارم.. من سیصد و شصت درجه ام که عوض شم تو باید خودت باشی... فهمیدی؟

+ نه من این منطق های مزخرفت رو درک نمیکنم

پوزخندی زد و گفت: مجبور میشی درک کنی

+ هه

نوک بینیمو گذاشت بین دوتا انگشتاشو کشید

+ ایییی دماغم

لبخندی زد و گفت: حقته

+ ایش

از جاش بلند شد و گفت: بیا.. مامان میخواد بره

+ باشه

باهم از اتاق اومدیم بیرون

مامان راشا: خدا حافظ محیا جان

نگاهی بهش کردم.. لحنش ساده بود و از زدن این حرف منظوری نداشت

+ خدا حافظ مامان

مامان راشا که رفت، رفتیم توی سالن

مامان به راشا نگاه کرد و گفت: امیدوارم اینا فرمالیته نبوده باشه

_ نه بابا چه فرمالیته ای

مامان شونه ای بالا انداخت و به سمت آشپزخونه رفت

از جام بلند شدم و گفتم: وای من خیلی گشمنه

مامان: تو آشپزخونه همه چی هست.. شام امشب با تو

پامو کوبیدم زمین و گفتم: نه.. من خوشم نمیاد

راشا دستی به شکمش کشید و گفت: وای محیا بدجور هوس لازانیا کردم

دستامو زدم به کمرمو گفتم: دیگه چی؟

راشا دهنش و باز کرده بود چیزی بگه که زنگ زدن

به سمت آیفن رفتم

گوشیو برداشتم

درو باز کن

درو زدم و بعد دوییدم سمت حیاط

وای خدا الان اصلا وقتش نیست

با ترس به کیان خیره شدم

پوزخندی زدو گفت: به به بین کی اینجاست...چه عجب بعد سه سال تشریف آوردین

+کیان!

دستمو کشید و گفت: عمه میدونه چه غلطایی کردی؟ میدونه شوهرت چیکار کرده، میدونه شیش ماهه تنها زندگی میکنی؟ عمم میدونه دختر کوچیکش مریضه؟ میدونه دخترش مشکل اعصاب داره؟؟ میدونه؟

والای خدا من نمیفهمم این کیان اینهمه اطلاعات درباره ی زندگی من از کجا آورده

دستم و گذاشتم رو دهنش و گفتم: کیان خفه شو

انگشتمو تو انگشتاش قفل کرد و من و دنبال خودش کشید

هی خودمو میکشیدم عقب اما بزور من و کشید تو خونه

پرتم کرد رو زمین

ای زنت سقط شه ایشالا، خودت چلاق شی به حق پنج تن، استخونام شکست

راشا و مامان با تعجب برگشتن سمتمون

صدای فریاد کیان موهای نداشته ی دستم و سیخ کرد

__عمه؟ میدونی این کیه؟؟

مامان با وحشت گفت: کیان تو باز مست کردی اومدی اینجا؟

کیان پوزخندی زدو خم شد

به راشا نگاه کرد و فریاد کشید: عمه.. این دخترت ساعت چار صبح از خووه زد بیرون و با این آقا روونه پایین ترین منطقه تهران شد

دستشو رو شونم گذاشت و گفت: دختر کوچولوت تو هیفده سالگی رفت و زن یه پسر بی دست و پا و ناز نازی شد

به راشا نگاه کردم

به جز حیرت و تعجب چیزی تو قیافش دیده نمیشد

با فریاد کیان نگاهمو از راشا گرفتم و به زمین دوختم

__عمه! دخترت تو هیجده سالگی افتاد زیر دست یه معتاد لابلای... شوهر معتادش

یه قطره اشک از چشمم افتاد رو سرامیکا

کیان با خشم پشت پیرهنم و داد بالا

دستم و گذاشتم رو دستش

+کیان چیکار میکنی؟

بی توجه به من گفت: عمه بیا اینجارو ببین

مامان با قدمای آهسته و کم جون به سمتم اومد

با صدای (وای خدای من) که مامان که از دهن مامان بیرون اومده بود فهمیدم زخم روی کمرم و دیده

این وسط یه چیزی غیر عادی بود...

کیان از کجا میدونست پشت کمرم زخمه؟؟

کیان با صدای آرومی گفت: عمه... محیا کتک خورد... از دومات... از همین مردیکه ی بی غیرت

یه اشک دیگه از چشمم افتاد رو سرامیک

صدای فریاد راشا مجبورم کرد سرم و بیارم بالا

_کیان میکشمت!

کیان پوزخندی زدو گفت: این بی غیرت شیش ماه زنشو ول کردو رفت... عمه همین آقایی که اونو دومات میدونی حتی نمیدونه زنش شیش ماهه مریضه... حتی نمیدونه زنش تا حالا چند بار بخاطر بیماری عصبیش پاش به مطب این پزشک و اون پزشک کشیده

بعدم از جاش بلند شدو در حالی که از خونه خارج میشد گفت: محیا... خودت نخواستی... وگرنه الان اسمت تو شناسنامه ی من بود نه اون مردیکه

اشکام گوله گوله میریخت و هق هق میکردم

صدای فریاد مهران تو خونه پیچید: تو چه غلطی کردی عوض...؟

با بی حالی از جام بلند شدم و به سمت مهران رفتم

یقہ ی راشا تو دستش بود و تو صورتش فریاد میکشید

دستمو گذاشتم رو دستش

+داداش بیا اینور

مهران از راشا جدا شد

دوباره رو زمین نشستم

+من مریض نیستم

من حالم خوبه

من دکتر نمیرم

کم کم صوام اوج گرفت و با جیغ گفتم: من روانی نیستم

میز وسط، درست روبروم بود

لیوانی که روش بادو برداشتم

لیوان ترک داشت

لیوانو تو دستم فشار دادم و جیغ کشیدم: روانی خودتونیه

با احساس گرمیه چیزی رو دستم سرم و اوردم بالا

تازه فهمیدم چیکار کردم

راشا و مهران باهم به سمتم اومدن

مهران راشا رو هل داد و منو از رو زمین بلند کرد

به سمت اتاق رفتیم

من و رو تخت خوابوندم و کشورو باز کرد

با باند برگشت

اما شیشه رفته بود تو دستم

مانتومو تنم کرد

شالمو همینجوری انداخت رو سرم و دوباره بغلم کرد

سرم درد گرفته بود و اصلا حالم خوب نبود

چشمامو رو هم فشار دادم و گفتم: چیزی نیست مهران...

من و نشوند رو صندلی و خودشم سوار شد

— چیزی نیست؟ کلی شیشه تو دسته

نفسمو آه مانند دادم بیرون

نفهمیدم چه قدر گذشت که دیدم رو تخت بیمارستان نشستم و یکی داره شیشه های تو دستم و در میاره

دستم دوتا بخیه خورد

با مهران برگشتیم خونه

سرم درد میکرد و دستم میسوخت

رو اولین مبل نشستم

مینا اومد و روبرو نشست

نگاهی بهش انداختم و سرمو انداختم پایین

صدای خش دار راشا رو شنیدم: محیا پاشو... میریم خونه

سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم

چشماس سرخ بودو رگ گردنش کلفت شده بود

پوزخندی زدم و گفتم: خونه؟؟

اخماشو کشید تو همو گفت: پاشو بهت میگم

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم

مچ دستم و گشید و گفت: برو وسایلتو بردار بریم

چیزی نگفتم و به سمت اتاقم رفتم

کیفم و برداشتم

شلوار لوله تفنگیمو با شلواری که پام بود عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون

راشا به سمت در رفت و منم رفتم دنبالش

مامان دست راشا رو کشید و گفت: کجا به سلامتی؟؟

راشا اخماشو بیشتر کشید توهم و گفت: میریم خونه

مامانم اخماشو کشید تو هم و گفت: شما بفرما... محیا اینجا میمونه

راشا پوزخندی زدو گفت:زنمو میبرم

مامان دندون قروچه ای کرد و گفت:زنت دختر منه

به راشا نگاه کردم

خیلی عصبانی بود

مامانم ازش کم نداشت

دستم و رو دست مامان گذاشتم و گفتم:مامان،نگران نباش
مامان نگاهی بهم کرد و گفت:امشب اینجا میمونی باید تکلیفت مشخص شه

با بغض گفتم:مامان من میخوام برم خونم

تو دلم به حرف خودم پوزخند زدم...خونم؟؟من خونم کجا بود آخه؟؟

مامان با شک نگام کرد

+مامان،راشا معتاد نیس نگران نباش

مامان دستشو از روی مچ راشا برداشت

لبخند نصف نیمه ای زدم

راشا به مامان نگاهی کرد و گفت:خدافظ

صورت مامانو بوسیدم و دنبال راشا از اتاق اومدم بیرون

راشا در ماشینو باز کرد و گفت:بتمرگ

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم داشتم از تو آتیش میگرفتم

سوار شدم و راشا درو بهم کوبید و خودشم سوار شد

_محیا؟

نگاهی بهش کردم

+بله؟

دستم تو دستش گرفت

_کیان پسر داییده؟؟

سرمو تگون دادم

با حرص گفت: جای زخم و از کجا میدونه؟

_اصلا از کجا میدونا شیش ماهه تنهایی؟

با صدای بلندی فریاد زد: باهانش در ارتباطی؟ آره؟؟

+آی راشا دستم...ول کن درد میکنه

دستم ول کرد

با اون دستم دست باندپیچی شدم و مالیدم و گفتم: وحشی

اخماشو کشید تو هم و گفت: محیا خفه شو صدات و نشنوم

جیغ کشیدم: خوودت خفه شو

یدفه زد رو ترمز

با صدای وحشتناکی که شنیدم دلم هری ریخت پایین

به راشا نگاه کردم با عصبانیت از ماشین پیاده شد

دنبالش پریدم پایین

با دیدن نازی سرجام میخکوب شدم

اه این اینجا چیکار میکنه

راشا نفسشو پر حرص داد بیرون و گفت: بهترشو برات میگیرم.. اشتباه از من بود

بعدم رو به من گفت: سوار شو

__راشا!؟ سپر ماشینم و که زدی داغون کردی مهم نیست
قلبم و شکستی راشا.. با اون چیکار کنم؟ میتونی بهترشو برام بخری!؟

اخمामو کشیدم تو همو به راشا چشم دوختم

راشا بی توجه به سمت ماشین رفت و سوار شد

منم رفتم و سوار شدم

صندلی و خوابوندم و چشمامو بستم

+من و ببر خونه ی آترینا

__ میریم خونه خودمون

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: وای خونمون... میدونی چند روزه نرفتم خونه خودمون دلم برای اتاق خوابمون تنگ شده... وای دلم میخواد برم تو خونه ی خودمون بشینم و قهوه بخورم

__ خفه شو محیا

بازم پوزخند زدم و گفتم: وای شوهرم بهم گفت خفه ش.. وای الان باید قهر کنم برم خونه ی بابام.. وای خدا شوهرم خیلی بی ادبه... وای وای

داد زد: بس کن محیا

جیغ کشیدم: نمیخوام... نمی... خ... وای

__ تو غلط کردی نمیخوای

بغضم و قورت دادم و گفتم: راشا... ببند دهنتو... من میرم خونه ی آتری اصلا حوصله تو و کاراتو ندارم... میفهمی؟؟

راشا حرفی نزد

نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشمامو بستم

__ پاشو

دستم و کشیدم رو صورتم و گفتم: نکن اه

بازم انگشتای کسی به صورتم خورد

با حرص چشمامو باز کردم

با دیدن صورت کامران با تعجب نگاش کردم

+ من کجام؟

نفسشو پر حرص داد بیرونو گفت: پاشو بریم بالا.. آترینا منتظره

+ باشه

برگشتم سمت راشا

پوزخندی زد و گفت: میخوام برم بخوابم برو پایین

از ماشین پیاده شدم و درو بهم کوبیدم

پسره ی چلغوز حال بهم زن

با کامران رفتیم بالا

آترینا اومد استقبالم

به صورت رنگ پریدش نگاه کردم

با ترس گفتم: چی.. چیشده آترینا؟

لبخندی زدو گفت: چیزی نشده

+ مطمئن؟

_اوهوم مطمئن

+ باشه

به کامران نگاه کردم

اونم بی تفاوت نگام کرد و به سمت آترینا رفت

صداشو میشنیدم که میگفت:دیگه وقتش بود

+ وقت چی؟

آترینا رو مبل نشست

کامران لبخندی زدو گفت:میخوام بابا شم

داد زدم: چیبیی؟

آترینا بی حوصله گفت:نمیدونم چرا هنوز هیچی نشده انقد اذیتم میکنه

کامران به من نگاه کرد

زورش نکردم

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:فقط دوروز نبودم

آترینا: محیا میشه باهات حرف بزنم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:حتما

آترینا: پس بریم تو اتاقم

به سمتش رفتم و باهم وارد اتاق شدیم

+ میشنوم

رو تخت نشست و نگاهم کرد

_ راستش،خب چه جوری بگم؟

+ آتری حرفتو بزن

_ مجبور شدم

+ چرا؟ کامران که گفت زورت نکرده.. چرا مجبور شدی؟

_ سهیل...

با تعجب نگاهش کردم

متنفر بودم از نصفه نیمه حرف زدنش

_ سهیل داره ازدواج میکنه

چشمم تا آخرین حد گرد شد و گفتم: ازدواج میکنه؟؟

_ به زور مامان و باباش داره ازدواج میکنه

نفسمو پر حرص دادم بیرون

_ خودش بهم گفت کاری کنم که دیگه نتونه بهم نزدیک بشه

بی حواس گفتم: کی؟

_ سهیل دیگه

+ آها

_ فقط لطفا کامران چیزی نفهمه

باشه ای گفتم و به زمین چشم دوختم

+ آتری

—جونم

+ مامانم و راشا و مهران همه چیه فهمیدن

باتعجب گفت: چیجوری!؟

+ کیان

—کیان چی؟

+ کیان اومد خونمون و همه چیه لو داد، نمیدونم لعنتی از کجا فهمیده بود

—وا..ینی از کجا فهمیده؟ مامانت چی گفت؟

+ نمیدونم... مامانم هیچی نگفت

یدفه جیغ کشید: وای محیا دستت چی شده؟؟

+ توش شیشه رفته

—چرا؟

+ لیوان تو دستم شکست

—آترینا بیا مامانت اومده

با تعجب به ساعت نگاه کردم... ساعت دوازده شب بود

رو به آترینا گفتم: آتری الان اصلا موقعیتم برای روبه رو شدن با مامانت مناسب نیست.. تو برو

— باشه

آترینا که از اتاق رفت بیرون رو تخت ولو شدم

چشمام کم کم داشت گرم میشد

امروز زیادی عصبی شده بودم و واقعا نیاز به استراحت داشتم

_ خانوم خانوما، خوشگل خانوم، بلندشو دیگه، صدبار صدات کردم

چشمامو مالیدم و گفتم: خوابم میاد ولم کن

_ پاشو تنبل

رو شکم خوابیدم و گفتم: اه... خوابم میاد

_ محیا میزنم تا

ایشی گفتم و پتورو کشیدم رو خودم

_ الان میام قلقلکت میدم

یدفه بلند شدم و رو تخت نشستم

چشمام هنوزم بسته بود

_ آخ دماغم

با صدای دادش چشمامو باز کردم

هنوز هنگ بودم

اخماشو کشید تو همو گفت: دماغمو ناکار کردی رفت

براش زبون در آوردم و گفتم: دماغ آقای خودم بود دوست داشتم بزخم ناکارش کنم

لبخند محوی رو لباس نشست و گفت: ناز شصت...بازم خواستی بزنی دماغی دستی پایی چیزی بشکونی من درخدمتم

+ حتما

دستم کشید و گفت: میگما شنیدم قراره تا چند ماه دیگه دو تا جوجه بهت بگن خاله...آره؟

با تعجب گفتم: دوتا؟

_آره دیگه

+ مگه بچه اتری دوقلوعه؟

اخمی کرد و گفت: اتری هنوز یه ماهشم نشده از کجا بدونم دوقلوعه؟؟ بچه ی مینا بوقه؟؟

بعدم زیر لب گفت: خنگول خودم

با لبخند دندون نمایی گفتم: خو حواسم نبود، بعدشم خودت خنگولی

از جاش بلند شد و دستمو کشید

+ آخ دستم

یدفه دستم و ول کرد و گفت: حواسم نبود

+ زیاد درد نگرفت

_محیا؟

+ جونم؟

__باید جدی حرف بزنیم

+ باشه، ولی الانه که روده کوچیکه روده بزرگه رو بخوره

لبخندی زدو گفت: کامران رفته جیگر بگیره.. الاناست که برسه

+ وای آخ جوون کلی هوس کرده بودم

__پاشو

باهم از اتاق اومدیم بیرون

آترینا: سلام به دو شتر مرغ عاشق

راشا غش غش خندید و گفت: محیا کجاش به شتر مرغ میخوره؟؟

آترینا: همه جاش برای مثال باید عرض کنم همون گردن درازش کافیه که به شتر مرغ نسبتش بدم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: اون سیکس پکای کامرانم دقیقا شبیه سوسکش کرده

آترینا: بیشعور

پشت میز نشستیم و گفتم: نظر لطفته دوستم

راشا با اخم نگام میکرد

ای بابا اینم که نافشو با اخم بریدن

+ چته باز چرا اخم کردی؟

خم شد و زیر گوشم گفت: سیکس پک کامران؟؟ اونو از کجا دیدی تو؟؟

+ از روی لباسش معلومه دیگه

دستشو انداخت دور کمرم و گفت: بعضی وقتا دلم میخواد زبونتو از حلقه بکشم بیرون

+ خب تقصیر من چیه آقای؟

_تقصیر تو نیست که...تقصیر اون زبونه

خواستم حرفی بزنم که کامران و آترینا وارد آشپزخونه شدن

کامران: سلام به همگی

راشا سلام کرد د منم با خنده گفتم: سلام سوسک

کامران: باز تو به من گفتی سوسک؟ بزنم لهت کنم؟

زبونمو اوردم بیرون و گفتم: واقعیته دیگه...سوسکی!

کامران: جون به جونت کنن همون محیای زبون درازی

اینبار منم باهاشون خندیدم و مشغول خوردن اون جیگرای خوشمزه شدم

+ دستت درد نکنه سوسک جون

کامران چپ چپ نگام کرد و گفت: سوسک شوهرته

_ دستت درد نکنه حالا ما شدیم سوسک؟

کامران خندید و گفت: بله اونم چه سوسکی

+ به آقای من توهین نکن!!!!

آترینا ادای عق زدن در آورد و گفت: اه اه حالم بهم خورد

ایشی گفتم و رومو از آترینا گرفتم

راشا از جاش بلند شد و گفت: محیا پاشو

با تعجب گفتم: کجا؟

__گفتم باید جدی حرف بزنیم..

+ باشه پس بذار آماده بشم

باشه ای گفت و به سمت یخچال رفت

همون لباسایی که دیروز تنم بود رو پوشیدم و دوباره به آشپزخونه برگشتم

راشا لیوان آبی که دستش بودو رو میز گذاشت و گفت: خدافظ

کامران: خداحافظ

آترینا: بای بای

دنبال راشا از خونه اومدم بیرون

+ میشنوم

__حوصله داری پیاده روی کنیم یا نه؟

+ آره حتما

دستم که سالم بودو تو دستش گرفتم و راه افتاد

+ چیزی نمیخواهی بگی؟

_محیا؟

+ هوم؟

_دوست داری پیشم باشی؟

بدون تردید گفتم: آره

انگشتمو فشار داد و گفت: حاضری زخم زبون و متلک بشنوی ولی کنارم بمونی؟؟

+ آره

_میتونی بخاطرم مشکلات و تحمل کنی؟

+ اوهوم

رسیده بودیم به پارک

رو اولین صندلی نشستو من و هم کنار خودش نشوند

+ راشا منظورت از اون حرفا چی بود؟

_اگه بخوای پیشم بمونی باید از اول شروع کنیم... باید پیام خواستگاریت.. باید عروسی بگیریم.. باید یه جوری نشون بدیم که انگار چیز خاصی بینمون نبوده

با ناباوری گفتم: واییی یعنی منم لباس عروس میپوشم؟

برگشت سمتم و گفت: آره بهترین لباس عروس دنیا رو

اختصاصی کافہ تک رمان

دختر و پسری که از جلومون رد میشدن نگاهی بهم کردن و خندیدن

ایش بیشعورا، خب لباس عروس ذوق داره دیگه

راشا نگاهی بهم کرد و گفت: باید یک سال جدا باشیم... باید تا سال بابات خونه ی خودتون زندگی کنی

+ ||||| راشا خب من از دوریت دق میکنم که

__باید تحمل کنی... سعی میکنم هر روز بینمت

+ وایییییی خیلی خوشحالم

لیب‌خندی زد و گفت: پاشو پریم خونتون، باید تصمیممون و به مامانت بگیم

+ باشه

با اِشا رفتیم جلوی خونه ی آترینا تا با ماشین بریم خونه ی ما

سوار ماشین شدیمو راه افتاد

+راشا؟

—جونم؟

⁺بعضی، وقتاً دلم میخواد فقط صدات کنم

لبخندی زد و گفت: منم بعضی وقتا دلم میخواد فقط نگات کنم

+همیشه باش،...!

تا وقتی خودت نخوای نمیرم.

با این حرفش همه ی وجودم گرم شد و آرامش به تک تک سلولام تزریق شد

از ماشین پیاده شدم

+توام بیا

__ باشه

لبخندی زدم و با ذوق زنگ و فشار دادم

مامان: بله؟

+باز کن مامان

در با صدای تیکی باز شد

با راشا وارد حیاط شدیم

مهران با دیدن من لبخندی زد و بعد که راشا رو دید لبخندش خشک شد

سلامی کردم و گفتم: مامان کو؟

مهران: تو خونه

+توام بیا تو داداش.. باید حرف بزنیم

مهران: باشه

باهم رفتیم تو

مامان: سلام

+سلام مامان

_سلام

رو مبلا نشستیم

_راستش ما یه تصمیمی گرفتیم

مامان سرشو تکون دادو گفت:خب؟

_من یه سال دیگه پیام خواستگاری محیا

مامان نگاهی به راشا کرد و گفت:پس انتظار داری همینجوری بفرستمش خونت؟؟همینجوریشم پشتمون کلی حرف هست

+ مامان،لطفا...

مامان با اخم گفت:شما ساکت...

+ مامان

راشا دستشو انداخت دور کمرم و گفت:اشکال نداره..تو چیزی نگو

در گوشش گفتم: آخه دوس ندارم کسی آقاییمو اذیت کنه

دستی توی موهاش کشید

_محیا این یه سال و پشتون میمونه...اما..

مامان چشماشو ریز کرد و گفت:اما چی؟؟

__محیا زنده..هر وقت بخوام میتونم بینمش و کنارش باشم...در غیر اینصورت بیخیال آبروتون میشم و محیا رو همین امروز میبرم

مامان: باشه

راشا لبخند پیروز مندانه ای زدو گفت:خوبه

منم از این بابت تو دلم کارخونه آبنات سازی راه انداخته بودن

مامان و مهران به سمت آشپزخونه رفتن

__هر وقتی از روز کارم داشتی بهم زنگ بزن

+ راشا جونم؟

__جونم

+ من هوس بستنی کردم

لبخندی زدو گفت:نکنه واقعا خبریه؟؟

+ نخیر منحرف جان

لبخندی زدو گفت:پاشو بریم یه بستنی توپ بزنیم بر بدن

دستامو بهم کوبیدم و گفتم: عاشقتم آقای

بعد خیلی سریع لپش رو بوسیدم

با لبخند نگام کرد و گفت:محیا؟

+ جونم؟

_اگه استخوناتو شکوندم نگي چراها!

+ ||| چرا؟

دستمو گرفت و گفت: چون شدید دلم میخواد یکیو فشار بدم...و کی بهتر از خانوم خودم

لبخندی زدم و گفتم: پس بهتره من فرار کنم

بعدش سریع دويدم طرف اتاقم

رو تخت نشستم و با ذوق خودمو تو آيينه نگاه کردم

ديگه خبری از چشماي بی روحم نبود

اومدن راشا حالم و بهتر کرده بود

رفتم سمت کمدم تا بهترین مانتوم رو بپوشم

از تو کمد يه مانتوی طوسی کشيدم بیرون

عاشق مدلش بودم

پارچش از حریر بود و میتونسم هر چیزی که میخوام زیرش بپوشم

یه تونیک ساده سفید برداشتم

راشا اصلا از این مانتوم خوشش نمیومد

در اتاق و باز کردم

+راشا؟؟

دیدمش که از سالن داره میاد سمت اتاق

در اتاق و باز گذاشتم و رفتم رو تخت نشستم

اومد تو و نگام کرد.

+راشا؟

خندید و گفت:هوم؟

مانتو رو نشونش دادم

اخماشو کشید تو همو گفت:نه

چشمامو مظلوم کردم و گفتم:جون محیا اذیت نکن

با حرص گفت:امکان نداره

پاهامو جمع مردم تو شکمم و گفتم:یا با این مانتو میام...یا نمیام

با لحن حرص دراری گفت:نیا...با نازی میرم

دلم میخواست فکشو بیارم پایین

+چه بهتر...منم با کیان جونم میرم

با اخم نگاهم کرد و جدی گفت:محیا...با هر چی شوخی میکنی...حق نداری با این مورد شوخی کنی!!

بعدم به سمت در رفت و گفت:هر چی میخوای بیوش..تو ماشین منتظرتم

لبخند پیروز مندانه ای زدم و لباسم و پوشیدم

جلوی آینه نشستم

کرمی رو که چند درجه از رنگ پوستم تیره تر بود به صورتم مالیدم

نگاهی به مدام کردم...هیچ وقت نمیتونستم درست خط چشم بکشم..مینام که نبود بهش بگم بیاد برام بکشه

ریلم و دوبار به مژه هام کشیدم

رژ گونه ی آجری رنگم و به گونه هام کشیدم و در آخر رژ نارنجی رنگمو برداشتم

اروم رژ و رو لب پایینم کشیدم

لبام و بهم چسبوندم و چند بار رو هم فشار دادم

وقتی لب بالام رنگ گرفت

رژو تو کیف دستی مشکی رنگم انداختم و از جام بلند شدم

اروم رژ و رو لب پایینم کشیدم

لبام و بهم چسبوندم و چند بار رو هم فشار دادم

وقتی لب بالام رنگ گرفت

رژو تو کیف دستی مشکی رنگم انداختم و از جام بلند شدم

+مامان من و راشا داریم میریم بیرون...اگه برای شام نیام خبرت میکنم

مامان سری تکون داد و من از خونه خارج شدم

با دیدن تخت خالیه گوشه ی حیاط بغض مثل یه ببر وحشی به گلوم چنگ انداخت

همیشه این ساعت بابا و مامان رو این تخت می‌شستن

اما حالا..

نفسمو اه مانند بیرون دادم و از در حیاط خارج شدم

راشا تو ماشین نشسته بود

سوار شدم و گفتم: بریم

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت: چشم قربان

نگاهی بهش کردم

با اون ته ریشی که رو صورتش نشسته بود

از همیشه خواستنی تر بود

_کجا بریم؟؟

+ هر جا که آقامون دستور بده

_تو بگو

+ بام تهران خوبه؟

سرشو تکون داد

سرعتش خیلی پایین بود انگار حوصله ی رانندگی نداشت

+ آقامون باهامون قهره؟

__ نه

پوفی کشیدم و گفتم: کاملاً معلومه

__ به حرف آدم توجهی نمیکنی توقع داری قهر نباشم؟

+آقایی؟

__ هوم؟

+هیچی بداخلاق به رانندگیت برس

__ اووو حالا چه لوس میکنه خودشو

لبخند کوچولویی زد و گفتم: دختری که خودش و لوس نکنه دختر نیس که... شلغمه

__ لوس خودمی دیگه

اوهمی گفتم و صدای ضبط و زیاد کردم

بعد نیم ساعت رسیدیم

کنار راشا قدم میزدیم

رسیدیم به یه مغازه بستنی فروشی که گفتم: آخ جون بستنی

خندید و گفت: هنوزم بچه ای

+خو بستنی دوس دارم

صدایی زیر گوشم گفت: منم تو رو دوست دارم

این اینجا چه کار میکرد؟ سوالی نگاهش کردم

لبخندی زدو رو به راشا گفت: میخوام باهات حرف بزنم آقای...

راشا نگاهی بهش کرد و گفت: نجم

شاکری تو چشمام نگاه کرد و گفت: چند دقیقه ما رو تنها بذار لطفا

نیم نگاهی به راشا کردم

اروم ازشون دور شدم

دل تو دلم نبود

والی خدا اگه به راشا بگه من خاطراتمو براش تعریف کردم چیکار کنم

والی

استرس سر تا پامو گرفته بود

داشتم نگاهشون میکردم که یه لحظه راشا با اخم زل زد بهم

والی ینی بهش گفت؟؟

سرمو انداختم پایین و سعی کردم آروم باشم

__قبلا سر به زیر نبودیا

اول فکر کردم اشتباه شنیدم

اما وقتی بوی عطرش رفت تو بینیم

فهمیدم خودشه

برگشتم سمتش

با لبخند جذابی گفت: سلام دختر عمه

+کیان..

نگاه غمگینی بهم کرد و گفت: صدام نکن محیا... عصبی میشم

سرمو انداختم پایین و خواستم چیزی بگم که صدای راشا اومد

__بیا بریم محیا

زیر چشمی به کیان نگاه کردم که به سمت راشا رفت

والای خدا الان دعواشون میشه

با قدمای بلند رفتم سمتشون

راشا با اخم بزرگی رو پیشونیش به کیان نگاه میکرد

قفسه سینش از خشم بالا پایین میشد

دستشو گرفتم و گفتم: بریم

نگاهشو از کیان گرفت و به من زل زد

صدای خش دارش و شنیدم: به وقتش باهات تسویه میکنم

بعدم راه افتاد

+راشا؟

نگاهی بهم کرد و گفت: نمیخوام چیزی بشنوم

لبامو رو هم فشار دادم و با بغض گفتم: راشا بخدا...

برگشت سمتم

نگاهمو ازش دزدیدم

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و من و کشید سمت خودش

سرم و گذاشتم رو قفسه سینهش و نفس عمیق کشیدم

روی سرم و بوسید و گفت: چیزی نیست محیا... من عصبانی نیستم..تترس

آروم گفتم: پس چرا اخم میکنی بهم؟

من و از خودش جدا کرد و گفت: شما اخم میکنی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: نه

بعد خوردن بستنی و کلی مسخره بازی من

برگشتیم خونه

+نمیشه نری؟؟

_ نه دیگه، فکر کنم خانواده ات زیاد راضی نباشن

با بغض سرم و انداختم پایین و گفتم: همیشه منم تو کارخونه کار کنم؟؟

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا

__کارخونه بهتره یا دانشگاه؟؟نمیخوای درستو ادامه بدی؟؟

+ من دوست دارم فقط پیش خودت باشم

گونمو بوسید و گفت: ولی من میخوام خانومم تحصیل کنه...هر روز باهم میریم بیرون...هر لحظه از روز بخوای میتونی باهام حرف بزنی...اینجوری خوبه؟؟

+ نه

__محیا اذیت نکن...همین که گفتم میری دانشگاه...حرف اضافه ام موقوف

+ اوف__ باشه، رو حرف آقامون که نمیتونم حرفی بیارم

لبخندی زد و گفت: وقت رفته

+ حالا همش باید یادآوری کنی؟

یه بار دیگه گونمو بوسید و گفت: فردا ساعت نه منتظرم باش

+ باشه آقای، خدافظ

از قبل با مامان و مهران خدافظی کرده بود

تا وقتی از حیاط خارج شد و در حیاط بسته شد

آهی کشیدم و برگشتم تو خونه

مامان ظرف ماکارانیو رو میز گذاشت

غذا تو سکوت خورده شد

نذاشتم مامان ظرفا رو بشوره و خودم ظرفا رو شستم

ساعت دوازده بود

مهران رو به روی تلویزیون نشسته بود و داشت یه فیلم ترکی نگاه میکرد

به سمت اتاقم رفتم

رو تخت نشستم

زیر لب گفتم: محیا شیش ماهه تنها میخوابی... این چند وقتم تحمل کن.. انقد ضعیف نباش

برای ساعت هشت و نیم زنگ گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم

چشمامو رو هم فشار دادم

انقدر به راشا فکر کردم تا خوابم برد

با صدای گیتار راشا چشمامو باز کردم

لبخندی زدم و زنگ و قطع کردم

رو تخت نشستم و موهامو دادم پشت گوشم

از اینکه میخواستم برم دانشگاه واقعا ذوق داشتم

شلوار جین یخی جذمو پوشیدم و مانتوی مشکی رنگ ساده ای رو از کمد کشیدم بیرون

از اتاق رفتم بیرون

مهران که حتما رفته بود شرکت

مامانم که از در بسته ی اتاقش میشد فهمید خوابه

چایی سازو زدم به برق

ظرف پنیرو از یخچال کشیدم بیرون

برای خودم چند تا لقمه گرفتم

یه فنجون چایی برا خودم ریختم و فنجون و با لقمه ها گذاشتم تو سینی و به سمت اتاق رفتم

چاییمو تا نصفه خوردم

مانتمو تنم کردم

مقنعمو هم برداشتم و بعد بستن موهام، سرم کردم

به صورتم کرم زدم و رژ کالباسی رنگمو رو لبام کشیدم

مدارکم و برداشتم

ساعت پنج دقیقه به نه بود

برای بار آخر به خودم نگاهی کردم و از اتاق اومدم بیرون

از در حیاط که اومدم بیرون

ماشین راشا جلوی پام ایستاد

سوار شدم و با ذوق گفتم: سلام

لبخندی زدو گفت:سلام عزیزم

دستامو بهم کوبیدم و گفتم:هورا دانشگاه

اما یدفه با ناراحتی گفتم:راشا..من که کنکور ندادم

لبخندی زدو گفت:دیشب اصلا حواسم نبود..امروز صبح یادم اومد..الان میریم که برای کلاس کنکور ثبت نام کنی و بتونی کنکور بدی..

چیزی نگفتم و نگاهمو به بیرون دوختم

بعد اینکه کارمون تو اون آموزشگاه تموم شد

با کلی نق زدن و لوس کردن خودم

راشا رو راضی کردم باهاش برم کارخونه

سه ماه از روزی که تو کلاسای کنکور ثبت نام کرده بودم میگذشت

تقریبا هر روز راشا رو میدیم

دکترم گفته بود حالم داره بهتر میشه

مامان و مهرانم با موضوع کنار اومده بودن و اگه یه روز از راشا خبری نمیشد سراغشو میگرفتن

مینا شیش ماهش بودو دکترش احتمال میداد دخترش هفت ماهه دنیا بیاد

اما آترینا..

آهی کشیدم و شمارشو گرفتم

بعد چند تا بوق صدای کامران تو گوشی پیچید:جانم محیا؟

+سلام...آتری کجاست؟

_سلام...تازه خوابش برده..امروز حالش اصلا خوب نبود

+کامران؟؟

_هوم؟؟

+کی برمیگردین؟؟دلم واسه آتری تنگ شده

_اگه مامان بذاره یکی دو هفته دیگه بر میگردیم

+واای کامران سه ماهه اونجاییں..تو رو خدا پاشین بیاین

_چشم

+مراقب آتری باش...فعلا

_فعلا

گوشیو انداختم رو تخت و با بی حوصلگی از جام بلند شدم

مامان تو آشپزخونه بود و مهرانم مثل همیشه رو به روی تی وی نشسته بود

نق زدم:حوصلم سر رفته

مهران لبخندی زدو گفت:آره دقیقا..

دوتایی به مامان نگاه کردیم

مامان متعجب نگامون کرد و گفت:انتظار ندارید پاشم باهاتون گرگم به هوا بازی کنم که؟؟

مهران شیطون خندید و من گفتم: چرا چرا دقیقا همین انتظارو داریم

مامان چپ چپ نگامون کرد و گفت: بیاید شام بخوریم

به سمت آشپزخونه رفتیم

غذا مثل همیشه تو سکوت خورده شد

داشتم ظرفا رو میشستم که صدای مهران و شنیدم: محیا... بیا راشا اومده

دستکشا رو از دستم در اوردم و به سمت در پرواز کردم

راشا با لبخند اومد تو

زیر چشمی به مهران نگاه کردم

پشت به ما داشت تلفن حرف میزد

راشا اومد سمتم

همین دیروز دیده بودمش

اما دلم خیلی براش تنگ شده بود

تو چشماش زل زدم

مثل سه سال پیش، تو چشماش برق عشق و میدیدم

دستاشو از هم باز کرد

خودم و انداختم تو آغوشش

گرمای آغوش راشا

از هر چیزی برام شیرین تر بود

روی موهام و بوسید

نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم

نگاهشو تو تک تک اجزای صورتم چرخوند و گفت: خوبی؟؟ رنگت پریده!

سرم و تکون دادم و گفتم: بخاطر داروهایی که میخورم اینجوری شدم

دستم و تو دستش گرفت و گفت: چند ماه دیگه میریم خونه ی خودمون

دستش و کشیدم و گفتم: راشا دلم مسافرت میخواد

کنارم رو مبل نشست و گفت: شما بگو کجا بریم... همین الان راه میوفتیم

جیغ کنترل نشده ای کشیدم و گفتم: بگو چون محیا

مهران گوشیشو انداخت رو میز، لبخندی زدو گفت: شمال!

راشا خندید و گفت: هر جا محیا بگه میریم

به مهران نگاه کردم و گفتم: منم با شمال موافقم

همون لحظه مامان از اتاقش اومد بیرون

راشا بلند شد و سلام کرد

مامانم جوابشو داد و خواست بره سمت آشپزخونه که راشا گفت: اصلا هر جا مادر زنم بگه!

مامان برگشت سمتون و سوالی نگاهمون کرد

با ذوق گفتم: «وای مامان تو رو خدا بگو شمال

راشا خندید و گفت: «ساکت باش یدیده».

ایشی گفتم و به مامان چشم دوختم

مامان لبخند خسته ای زد و گفت: «من که نمیام

راشا اخم کوچیکی رو پیشونیش نشوند معترضان و گفت: «عه... اینجوری که همیشه... شما باید بیای

مامان کنار من نشست و گفت: «شماها جوونید... من کجا پیام آخه؟؟»

مهران خندید و گفت: «بابا شما مگه چند سالته؟؟؟ با ما میای شمال... حرفم نباشه

مامان نگاهی بهمون کرد و گفت: «خب من تسلیمم

راشا گوشیشو در آورد و گفت: «اشکال داره چند نفر دیگه باهامون بیان؟؟»

مامان سرش و به معنی (نه) تکون داد و گفت: «چه اشکالی؟؟»

راشا شماره گرفت و بعد چند لحظه گفت: «ترانه جیغ جیغ نکن گوشو بده به رادوین

دوباره گفت: «ترانه... خبر خوب دارم گوشو و بده بهش

راشا با حرص گفت: «ترانه... عزیزم گوشو بده بهش

نگاهی به راشا کردم و گفتم: «میرم بقیه ظرفا رو بشورم

اصلا از رفتار راشا و صمیمی بودنش با ترانه خوشم نمیومد

بارها هم بهش گفته بودم که بدم میاد انقدر باهاش صمیمی باشه

درسته زنداداشش بود اما خب من حسودم

با حرص و بداخلاقی ظرفا رو میشستم و ترانه رو لعنت میکردم

دستای یکی دورم حلقه شد و نرمی لبای کسی رو روی گردنم حس کردم

...باز قهر کردی؟؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: نکن راشا

شیر آب و بست و من و کامل به سمت خودش برگردوند

دستکشا رو از دستم در آورد

اون لحظه میدونستم قیافم خیلی جالب شده

راشا لباس و رو پیشونیم گذاشت و نرم بوسید

لبام و دادم جلو و اخمامو کشیدم تو هم

گونه ی سمت چپم و بوسید و گفت: لب و لوچتو اونجوری نکن...دارم منت میکشم...قیافتو درست کن

لب پایینم و گذاشتم رو لب بالام(به طوری که لب بالایم معلوم نبود)

مثل بچه ها پامو کوبیدم زمین

گونه ی سمت راستم و هم بوسید و گفت: لوسه دیگه...چیکارت کنم

سرم و گذاشت رو سینشو و گفت: محیا...به هر چیزی که توی این دنیا هست شک کن...اما به حس من به خودت شک نکن!

والی یکی من و بگیره

داشتم ذوق مرگ میشدم

رو پنجه ی پام بلند شدم و چونشو بوسیدم

من و محکم به خودش فشار داد و گفت: نمیخواهی وسایلتو جمع کنی؟؟

+بقیه ظرفا رو بشورم میرم جمع میکنم.

روی سرم و بوسید و گفت: وقتی حالت خوبه... احساس آرامش میکنم

بعدم از آشپزخونه رفت بیرون

لبخندی از شیرینیه حرفای راشا رو لبم نشست و دوباره مشغول شستن ظرفا شدم

برای ناهار مینا و سه‌پند پیشمون بودن و مامان بعد ناهار ظرفا رو نشسته بود

واسه همینم خیلی زیاد بود

منم که با حوصله و آرامش ظرف رو میشورم

خلاصه خیلے طول کشید تا تموم شد

دستکشا رو از دستم در اوردم و به سمت سالن رفتم

مهران به مامان نگاه کرد و گفت: سمانه ام میاد مامان

مامان با ذوق گفت: واقعا؟؟ مگه باهات قهر نبود؟؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: اهم اهم... اینجانب محیا نوری... باعث آشتی این دو کفتر عاشق شدم

مهران نگاه پر مهرش و بهم دوخت

راشا با خنده گفت: خب حالا... تو اگه راست میگی خودت قهر نکن

براش پشت چشم نازک کردم و به سمت اتاق رفتم

تند تند وسیله هامو میچپوندم تو کولم

لب تاب مو انداختم تو کیفش و از جام بلند شدم

همون لحظه در اتاق باز شد

_تموم شد؟؟

رو تخت ولو شدم و گفتم: 'اوهوم... راشا؟؟'

درحالی که لاک قرمز رنگم و از رو نیز برمیداشت گفت: 'هوم؟؟'

+مامانتم میاد؟؟

اومد کنارم نشست و گفت: دوست دارم بیاد... ولی فکر نمیکنم قبول کنه

+میخوای من بهش بگم؟؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: اگه فکر میکنی از حرفا و متلکاش ناراحت نمیشی... بگو

گوشیم و در اوردم و رفتم تو مخاطبینم

اسم مامان² رو که دیدم زدم روش و باهاش تماس گرفتم

یدفه به ساعت نگاه کردم

خدارو شکر یازده بود..مامان راشا بیشتر اوقات دیر میخوابید

__بله؟

+سلام مامان....خوبید؟؟

__سلام...خوبم.

+مامان؟؟

چند لحظه صدایی نیومد اما بعد صدای مامانش اومد:جانم؟

+میشه ازتون یه خواهشی کنم؟؟

__چیزی شده؟

+نه..فقط ازتون خواهش میکنم....بهمون افتخار بدین و باهامون بیاین شمال

بازم چند دقیقه سکوت بود

__بابای راشا رو که میشناسی...حوصله ی مسافرت نداره!

+میدونم...بابا اگه حوصله ام داشتن کارخونه رو ول نمیکردن...شما باهامون بیاین

__کی میخواید برید؟؟

به راشا نگاه کردم و گوشی و از گوشم جدا کردم.

+فردا راه میوفتیم؟

سرشو تکون داد

دوباره گوشیه گذاشتم دم گوشم و گفتم: فردا... رادوین و ترانه هم میان

__راشا خونه ی شماست؟

+آره اینجااست... کارش دارید؟

__نه... من فردا صبح با رادوین و ترانه میام خونتون

+مامان ما میایم دنبالتون

__نه... اینجوری راحت ترم! شب بخیر

+باشه هر جور خودتون راحتین، منتظرتونیم، شب خوش

گوشیه انداختم رو تخت و گفتم: خیلی کار سختی نبود

راشا تو چشمام نگاه کرد و گفت: جایزت اینه که راشا خان برات لاک بزنه

با ذوق دست راستم و گذاشتم جلوش و گفتم: قشنگ بزنی!

در حالی که شت لاک و رو انگشتم میکشید گفت: حرف اضافه موقوف

سردی لاک که رو ناخونام میشست، حس خوبی بهم میداد

به دستام نگاه کردم

از خودمم قشنگ تر لاک زده بود

با اخم گفتم: دست چند تا دختر و لاک زدی که انقد خوب بلدی؟؟

از جاش بلند شدو گفت: شما تنها کسی هستی که براش لاک زدم

لاکام که خشک شد از اتاق رفتم بیرون

مهران رو مبل ولو شده بود و مثل همیشه زل زده بود به تی وی

رفتم از اتاقش برای راشا یه شلوار اوردم و رو به راشا که تو آشپز خونه بود گفتم: بیا برو لباساتو عوض کن

لیوانی که دستش بود و گذاشت تو سینه و اومد شلوار و از دستم گرفت

رفتم سمت اتاق فکر و بعد عملیات تخلیه و مسواک زدن اومدم بیرون

در اتاق و باز کردم و رفتم تو

چراغ خاموش بود و اتاق با نور کمی که از چراغ خوابم میومد روشن شده بود

موهامو باز کردم و خزیدم زیر پتو

دستاش و دورم حلقه کرد و گفت: خوب بخوابی

چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم: توام همینطور آقای

لاله ی گوشم و بوسید و گفت: همه چیز داره درست میشه محیا!

اروم برگشتم سمتش و گفتم: راشا؟

__جون دلم؟

+دوسم داری؟؟

تو اون نور کم برق چشماشو دیدم و با بوسه ای که رو پیشونیم نشوند جواب سوالم و گرفتم

خودم و محکم بهش چسبوندم و چشمام و بستم

با صدای راشا لای چشمامو باز کردم

صدای خندش که بلند شد

دوتا چشمام و باز کردم و گفتم: به چی میخندی؟

درحالی که هنوزم آثار خنده توی صورتش دیده میشد

گفت: هیچی... پاشو دیرمون شد

رو تخت نشستم و گفتم: راشا؟؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت: اول صب جیغ کشیدنت چیه دختر؟؟؟

به تیشرت آبی رنگی که تنش بود اشاره کردم و گفتم: تو دیشب اینو در نیووردی؟؟

نگاهی به لباسش و بعدم به من کرد

نه!

در حالی که از تخت بلند میشدم گفتم: عجیبه

وقتی صدایی از راشا نیومد از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم

داشتم فکر میکردم چی بپوشم که راشا با یه سینی اومد تو اتاق

شما گشت نیست خانوم؟؟

سرک کشیدم تو سینی و گفتم: وقتی مربای توت فرنگی باشه... سیرم که باشم گشنه میشم

کمد و ول کردم و نشستم رو تخت

تند تند لقمه می‌گرفتم و دولپی و پشت سر هم می‌خوردمشون

راشا دستش و زده بود زیر چوئش و نگاهم میکرد

چشم غره ای بهش رفتم و با دهن پر گفتم: بخور دیگه!

فنجون چای رو که لبریز بود برداشت و به لباس نزدیک کرد

منم فنجونم و برداشتم و آروم آروم چاییم رو خوردم

ته ظرف مربا و خامه رو که در اوردم سینی و از رو تخت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

سمانه با اخمای در هم روی مبل نشسته بود

مهرانم بد تر از اون

پوفی کشیدم و گفتم: چتونه باز؟

سمانه بلند شد و اومد سمتم

بعد اینکه جواب بوشش رو دادم

با اخم گفتم: مهران؟؟ باز چرا اخماتون تو همه؟

سمانه با ناز که تو ذاتش بود گفت: همش می‌گه این و بپوش اون و بپوش!

مهران با حرص گفت: من نامزدتم سمانه... من نگم چی بپوشی کی باید بگه؟؟

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: نگاشون کن تو رو خدا... سر چه چیزایی که با هم بحث نمیکنید

سینی و رو این گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم

راشا نگاهی بهم کرد و گفت: نه!

پوفی کشیدم و گفتم: اه... خب چی بپوشم... الان اصلا فکرم کار نمیکنه

راشا یه بار دیگه به کدم نگاه کرد و یه مانتوی سیاه رنگ کشید بیرون

با اخم گفتم: این خیلی سادس

لبخندی زد و گفت: ولی خیلی بهت میاد

یه مانتوی ساده ی مشکی رنگ.. آستیناش سه ربع بود و قدش تا وسطای رونم بود

جلوی آینه ایستادم و گفتم: راشا؟

__جونم؟

+تو واقعا هیچ حسی به نازی نداشتی؟

اخمی کرد و گفت: محیا.. شروع نکن!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: هر دفعه که میپرسم بداخلاقی میکنی..

دستی تو موهاش کشید و با حرص گفت: محیا.. عزیز من.. نمیخوام اسمی از اون بیاری... وقتی کنارتم ینی فقط تویی... فقط تو

پیشمی... قلبم فقط واسه یه نفر میزنه.. اونم تویی!

تموم وقتی که داشت این حرفا رو میزد از تو آینه نگاهش میکردم

حرفش که تموم شد برگشتم سمتش

تو چشمم نگاه کرد و با لبخند مخصوص به خودش گفت: حالا خیالت راحت شد؟

سرم و تگون دادم و گفتم: اوهوم

رو صندلی نشستم و مشغول آرایش کردن شدم

__محیا؟

از تو آینه نگاهش کردم و گفتم: هوم؟
نفسشو کلافه داد بیرون و گفت: تو... تو...
از جاش بلند شد و پشت به من رو به روی پنجره ایستاد و گفت: تو، کیان و میخواستی؟
داشتم رژ و میالم رو لبم
با شنیدن این حرفش به دون اینکه خودم بخوام دستم ایستاد
صدای یه دختر پونزده ساله تو سرم اکو شد: کیان تو رو خدا به بابا نگیا... هر کار بگی میکنم.
صدای دو رگه و پر از خشم کیان و شنیدیم که فریاد کشید: یا باهام ازدواج میکنی... یا به بابات میگم
رژ لب از دستم افتاد رو میز راشا به سمتم برگشت
آروم از جام بلند شدم و گفتم: راشا
با اخمای در هم گفت: مهمم الان... الان که مال منی!
دستامو دور کمرش حلقه کردم و با بغض گفتم: دوستت دارم راشا.
دستشو لای موهام کشید و گفت: بغض نکن... برو زودتر آماده شو که واقعا داره دیرمون میشه
ازش جدا شدم و اونم از اتاق رفت بیرون
من کیان و نمیخواستم... ولی چون کیان من و با چند تا پسر و چند تا از دخترا وسط یه پارک دیده بود که هر هر و کر کر
میکنیم مجبور شدم هر کاری که میگه
انجام بدم تا یه وقت چیزی به بابام نگه... اون لعنتیم...

با حرص کیف آرایشم و بستم و قبل از اینکه دستم بره سمت شیشه ی ادکلن تا بشکونمش از پشت میز بلند شدم

کیان لعنتی

لعنتی

لعنتی

لعنتی آخر و انقدر بلند گفتم که خودمم وحشت کردم

راشا در اتاق و باز کرد و اومد سمتم

_خوبی محیا؟؟ چیشده؟

با صدایی که از فریادام گرفته بود گفتم: ازش متنفرم راشا...

من و به خودش فشار داد و گفت: آرام باش عزیزم... همه چی تموم شده... کیان اینجا نیست محیا... تو مجبور نیستی با کسی که نمیخواهی ازدواج کنی... تو خانوم منی!

نفس هام منظم شدن و گفتم: تنهام نذار...

دو طرف صورتم و با دستاش قاب گرفت و گفت: تا آخرین لحظه از زندگیم... تا آخرین ثانیه عمرم کنارت!

تو چشمای مرد زندگیم خیره شدم و لبخند بزرگی رو مهمون لبام کردم

کیفم و برداشتم و رو به راشا گفتم: مامانت اینا اومدن؟؟

_ فکر کنم تازه رسیدن صدای ماشین میاد

کولمو برداشت و باهم از اتاق اومدیم بیرون

قرار شد رادوین و ترانه با ما بیان و ماشین رادوین تو پارکینگ خونه بمونه

مامانا هم تصمیم گرفتن تو ماشین مهران باشن

ده دقیقه ای بود که راه افتاده بودیم

ترانه و رادوین که انگار صد سال بود نخوابیده بودن

هر دوتا مثل خرس خوابشون برده برد

حوصلم سر رفته بود و نمیدونستم چیکار کنم

+راشا؟؟؟

از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت: چون راشا؟

+آقاییم؟

لبخندی زد و گفت: بگو عزیزم

+من بشینم پشت فرمون؟؟

دستامو تو هم قلاب کردم و گفتم: تو رو خدا!

همون لحظه صدای زنگ یه گوشی بلند شد که رادوین چشمامش و باز کرد و گوشیش و گذاشت دم گوشش

راشا با لبخند نگاهم کرد و یه گوشه ایستاد

رادوین پیاده شد و اومد جای من نشست

منم رفتم و پشت فرمون نشستم

راشا که رو صندلی کمک راننده نشست پامو رو گاز فشار دادم و ماشین پرواز کرد

راشا خندید و گفت: رادوین حواست به ترانه باشه نترسه... محیا عاشق سرعت

رادوین با خنده گفت: خدا در و تخته رو خوب جور کرده... یکی خل تر از اون یکی

صدای ضبط و زیاد کردم و با لبخند شیطونی از تو آینه به ترانه که گیج بهمون نگاه میکرد، نگاه کردم

رادوین یه پس گردنی به راشا زد و گفت: ادب کن زنتو

راشا با حرص ضبط و کم کرد و برگشت سمت رادوین

_صد بار گفتم آدم باش

رادوین توجهی نکرد و خودش و مشغول گوشیش کرد

دقیقا ساعت دوازده رسیدیم ویلا

داشتیم با ترانه حرف میزدیم که یکی محکم زد تو سرم

برگشتم سمتش که گفت: بینم تو خجالت نمیکشی اونجوری ویراژ میدی؟؟

با لبخند حرص دراری گفتم: نه! خان داداش ما خجالت حالیمون نیست

بعدم با ترانه زدیم زیر خنده و وارد ویلا شدیم

مامانا هنوز نیومده رفته بودن دریا

مثل اینکه اینا مشتاق تر از ما بودن

با سمانه و ترانه وسایلا رو جابه ها کردیم و یه دستیم به ویلا کشیدیم

+من جوجه کباب میخوام!

مهران با سرتقی گفت: من قرمه سبزی میخوام

ایشی گفتم و با نگاهی مظلوم تو چشمای راشا زل زدم

آروم از جاش بلند شدو گفت: پاشید خانومم رانندگی کرده خستس... ناهار جوجه درست میکنیم

ترانه خندید و گفت: اونم چه رانندگی ای!!

بی توجه به ترانه با ذوق گفتم: هورا

بعد ناهار قرار شد همه یه استراحتی کنیم و شب بریم دریا

رو تخت نشستیم و گفتم: راشا؟؟

تیشیرتش و از تنش در آورد و انداخت زمین

درحالی که جلوی دریچه ی کولر ایستاده بود گفت:هوم؟؟

+تو که رفته بودی دستشویی

رو تخت ولو شدم و با صدای آرومی گفتم:نازی زنگ زد

تو یه حرکت سریع برگشت سمتم و گفت:جواب دادی؟؟

رو شکمم خوابیدم و گفتم:نباید میدادم؟؟

_نازی بهت چی گفت؟؟تو بهش چی گفتی؟؟اصلا چرا زنگ زد؟؟

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم:ازم پرسید چرا گوشیتو جواب دادم منم گفتم چون شوهرمی و دلم خواست جواب بدم...(این قسمت جلم رو با حرص گفتم)بیتربیت...گوشی و قطع کرد

گرمای دست راشا رو روی کمرم حس کردم

_خوب جوابش و دادی...ولی دیگه دلم نمیخواد باهاش حرف بزنی.

بعدم طاق باز رو تخت دراز کشید و گفت:خیلی خوابم میاد

با اینکه احساس میکردم خوابم میاد اما هر کاری کردم خوابم نبرد

از جام بلند شدم و گوشیم و برداشتم

شماره ی آترینا رو گرفتم و منتظر شدم

صدای خوشحالش که تو گوشی پیچید...فهمیدم حالش خیلی خوبه

__والای محیا...بچم دختره...باورت میشه؟؟دارم مامان یه دختر میشم..والای محیا

در حالی که سعی میکردم صدام بالا نره با ذوق گفتم:ای جونم.. مبارک باشه قربونت بشم

یکم با آترینا حرف زدم و بعدم خدافظی کردم

همون لحظه یه اس از شاکری اومد

__محیا..من همه تلاشمو کردم که بتونم فراموش کنم...نمیتونم محیا...نمیشه..بخدا من خیلی بیشتر از شوهرت میخوامت...

شمارش و گرفتم و وقتی جواب داد صدام رفت بالا

+تو خجالت نمیکشی؟؟؟آخه مردیکه من اونشب باهات احساس راحتی کردم که اون حرفا رو بهت زدم...به تو مربوط نیست شوهر من چه قدر دوسم داره...شیر فهم شد؟؟

بعدم با اعصابیت گوشی و پرت کردم رو تخت

__کی بود؟؟

نگاهی به راشا کردم و گفتم:بخشید بیدارت کردم

داد زد:بهت میگم کدوم خری بود؟؟

رگ گردنش متورم شده بود و با اخم نگام میکرد

+شاکری

از رو تخت اومد پایین و گفت:پدر پدر سگش و در میارم...مردیکه خر

خندم گرفته بود اما جلوی خودم و گرفتم و سرم و انداختم پایین

راشا از اتاق رفت بیرون و من منفجر شدم

وقتی گفت مردیکه خر قیافش خیلی باحال شده بود

خواستم برم بینم کجا رفته که در اتاق باز شد و اومد تو

نگاهی بهم کرد و گفت: وقتی داستان زندگیتو واسه هر کس و نا کسی تعریف میکنی... این میشه نتیجش

بعدم با حرص تیشترش و برداشت و از اتاق رفت بیرون

روی تخت نشستم

راشا راست میگفت

تقصیر خودم بود

موهامو بالای سرم به صورت گوجه ای بستم و از جام بلند شدم

راشا تو حیا ایتاده بود

سیگار توی دستش اعصابم و خورد کرد

همین سیگار بود که باعث شد زندگیم داغون بشه

اروم آروم به سمتش رفتم

کنارش ایستادم و سیگار و از بین لباس برداشتم

زیر پاهم لهش کردم و با صدایی ناراحت گفتم: این و که تو دستت میبینم تنم میلرزه

نیم نگاهی بهم انداخت و گفتم: میخوام تنها باشم

جلوش ایستادم و تو چشماش نگاه کردم

—بگلم کن

اخماش و کشید تو همو گفت: برو اونور محیا

پامو کوبیدم زمین و با تخیسی گفتم: بگلم کن

داد کشید: گمشو تو... نمیخوام ببینمت

چند دقیقه مات و مبهوت بهش زل زدم

سرم داد کشید

بخاطر اینکه داستان زندگیم و برای یه غریبه گفتم غیرتی شد و سرم داد کشید

با صدای بلندی گفتم: چیه داغ کردی یکی واقعا عاشقمه؟؟ چطور اونشب که اون مردیکه جلوت زرزر کرد غیرتت قلبمه نشد؟؟ اونموقع که زنت و واسه هوساشون میخواستن غیرت نداشتی؟! حالا که یکی پیدا شده عاشقمه صداتو میبری بالا سرم داد میکشی؟؟

نفسم و پر حرص دادم بیرون و با عجله به سمت دریا رفتم

کفشام و از پاهام در اوردم و پاهام و گذاشتم تو آب

اشکام آروم آروم رو صورتم سر میخوردن و صدای فریاد راشا تو گوشم میپیچید

کفشام و پوشیدم و به سمت ساختمون ویلا راه افتادم

اشکام و پاک کردم و با اخم رفتم تو سالن

زیر لب سلام کردم و رفتم سمت آشپزخونه

برای خودم چایی ریختم و به سمت پله ها رفتم

در تراس و باز کردم

فنجونم و لبه ی تراس گذاشتم و به رو به روم خیره شدم

دریا از این بالا خیلی قشنگ تر بود

چاییم رو مزه مزه میکردم و به روبروم چشم دوخته بودم

تلخی چایی رو خیلی دوست داشتم

بیشتر اوقات بدون قند و شکر چایی میخوردم و تلخیش رو به جون میخردم

فنجون خالیم رو برداشتم و وارد سالن شدم

به سمانه که داشت از جلوم رد میشد گفتم: اینم ببر بیزحمت

فنجون و از دستم گرفت و دوباره راه افتاد...

توجهی به رفتار عجیبش نکردم و به سمت اتاقی که توش مستقر شده بودیم رفتم

رو تخت نشسته بودم و موهام و میافتم که در اتاق باز شد

ترانه لبخندی زد و گفت: بیا پایین... میخواییم بریم دریا

باشه ای گفتم و اونم از اتاق رفت بیرون

از جام بلند شدم

مانتوی نخی آبی رنگی رو از تو کولم کشیدم بیرون

خیلی چروک نشده بود

بقیه مانتو هام و اوردم بیرون و پشت در آویزن کردم که بیشتر چروک نشن

شلوار لوله تفنگیم و پوشیدم

مانتوم و تنم کردم و جلوی آینه ایستادم

خط چشم آبی رنگم و برداشتم و سعی کردم با دقت زیاد خط چشم بکشم.

با لبخند به شاهکارم نگاه کردم

تقریباً اولین بار بود انقدر قشنگ در اومده بود

ریمل و دوبار به مژه هام کشیدم

رژ قرمز رنگ جیغی رو برداشتم و کشیدم رو لبام

دستی به موهام که به حالت کج بافته بودم کشیدم

شال مشکی رنگم و روی سرم انداختم و گوشیم رو برداشتم

در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون

ترانه رو به مهران گفت: تو که همش ساز مخالفی... بابا خب دو قدم اونورتر بریم چی میشه

مهران به سمانه نگاهی کرد و گفت: نفری ده تومن میگیرم... میبرمتون یه جای خوب!

سمانه با اخم گفت: مهران مسخره بازی و بذار کنار مامان اینا خیلی وقته منتظرن

بی توجه بهشون از ویلا خارج شدم

میدونستم مهران این تیکه از دریا رو که اختصاصی ویلا بود خیلی دوست داشت و دلش نمیخواست بره بیرون ویلا

منم همین حس رو داشتم

اما نظر بقیه هم مهم بود

به سمت ماشین راشا رفتم و در عقب و باز کردم

از توأینه نگاه بی تفاوتی بهم کرد و سیگارش و روشن کرد

سرم و انداختم پایین و خوم و مشغول گوشیم نشون دادم

__راشا... برو رستوران...

نفس عمیقی کشیدم

اصلا نفهمیدم رادوین و ترانه کی سوار ماشین شدن

راشا با سرعت می روند و اخم بزرگی روی پیشونیش خود نمایی میکرد

گوشیم تو دستم لرزید و صدای گیتار زدن راشا برگشت

ترانه و رادوین با تعجب نگاهی بهم کردن

توجهی نکردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم

_محیا؟

به اندازه ی کافی از دستش حرصی بودم...دعوایی که با راشا کرده بودم هم باعث شده بود بداخلاقیم زیاد بشه،بنابر این همه ی عصبانیت و حرصم و سر اون خالی کردم و با صدای بلندی گفتم: کوفت محیا...تو خجالت نمیکش...؟!

_آترینا خوبه؟

نفسم و پر حرص دادم بیرون و زمزمه کردم: لعنتی

+آره...حالش خوبه...امیدوارم توام خوب باشی سهیل خان

صدای نفس های کش دارش به گوشم میخورد

_مراقبش باش...من...

مکث تقریبا طولانی ای کرد و گفت: من...با کامران حرف زدم...کامران دوستش داره...اینجور که برام تعریف میکرد...آترینا هم...

بازم مکث کرد

اینبار مکثش خیلی طولانی بود

+سهیل؟

__کامران میگفت آترینا هم دوش داشت ولی خود کامران ولش کرده...

نفسشو آه مانند داد بیرون و گفت: منم واسه همین کشیدم کنار

چشمم و رو هم فشار دادم و گفتم: نگران نباش حالش خوبه

__هواشو داشته باش... خدافظ

خداحافظی گفتم و قطع کردم

راشا از تو آینه نگاهی بهم کرد و سرش رو از روی تاسف تگون داد

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چیه؟

حرفی نزد و صدای ضبط و زیاد کرد

یکم بعد ماشین و پارک کرد و زود تر از همه پیاده شد

نگاهش کردم

از اینکه انقدر ضعیف بودم متنفر بودم

از اینکه طاقت قهرشو نداشتم نفرت داشتم

از وضعیت مزخرم متنفر بودم

آخرین نفر وارد رستوران شدم و با قدم های آهسته و سست خودم و به میزی که بقیه دورش نشسته بودن رسوندم

کنار سمانه نشستم

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم

سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم

پوزخندی زد و گفت: چیه؟؟

چشمم و ریز کردم و گفتم: برام از اون لواشکا بگیر

با دستم به پشت سرش اشاره کردم

اخماش و کشید تو هم و گفت: خودت چاقی؟؟ خودت برو بگیر

خدا رو شکر بر نگشت پشت سرش و نگاه کنه

رستوران لواشکش کجا بود آخه

حتما دستم و خوند که پشت سرش و نگاه نکرد

غذا هامون و که آوردن

سعی کردم از غذا خوردن لذت ببرم

بعد از شام راشا بی توجه به غرغرای بقیه

دستم و کشید و من و دنبال خودش از رستوران برد بیرون

دستم و از دستش کشیدم و خواستم برگردم تو رستوران

بازم میچ دستم و اسیر دستای قدرتمند و پر زورش کرد

بزور هلم داد تو ماشین و خودشم با سرعت نور سوار شد

نگاهی بهش کردم

ماشین و روشن کرد و پاشو رو گاز فشار داد

سکوتش عذابم میداد

با حرص برگشتم سمتش و گفتم: چته؟؟

اخماشو کشید تو هم و گفت: من؟؟؟

+په نه په عمم

دست به سینه نشستم و نفسم و پر حرص دادم بیرون

_نکن اون کارو

+چیکار؟.

ماشین و یه گوشه پارک کرد و کامل برگشت سمتم

دستشو کشید رو لبم و گفت: هنوز یاد نگرفتی وقتی عصبی میشی پوست این بیچاره رو نکنی؟

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: به تو ربطی نداره

سرشو یکم نزدیک صورتم کرد و گفت: اگه به من ربط نداره... به اون شاکری ربط داره؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم: اوهوم

دستش و گذاشت رو گونم و گفت: عه؟؟؟ اینجور یاست؟

سرم و کشیدم عقب و گفتم: آره!

ماشین و روشن کرد و گفت: باشه

+کجا میریم؟

__ویلا...

+نه

__چی نه؟

+نریم ویلا..

یکم سرعش و کم کرد و گفت:پس کجا بریم؟؟

+دریا رو تو شب دوست دارم

ماشین و تو ساحل پارک کرد و گفت:اینم فقط واسه شما

از ماشین اومدم بیرون

پشت به ماشین

رو به روی دریا ایستادم

حضورش و کنارم حس کردم

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم:میخوام تنها باشم

صدایی ازش نیومد

رو زمین نشستم و کفشام و در اوردم

خنکی ماسه ها حس خوبی بهم میداد

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب آهنگی که خیلی دوشش داشتم و زمزمه کردم

+بسوزه عاشقی

همون که قلب من بخاطرش شکست

میگفت که عشقمون شده همش هوس

نمیدونم چرا یهو چشاشو بست

بسوزه عاشقی

که عطر اطلسی رو از دلم پروند

من و تا آخر هوای غم کشوند

با نهایت بی رحمی نمودند

موهامو که اومده بود تو صورتم دادم کنار و بازم نفس عمیق کشیدم

راشا کنارم نشست

نگاهی بهش انداختم

سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد:یادت میاد

میگفتی آسمون اگه زمین بیاد همیشه عشقمی دوست دارم زیاد

هنوز از این دروغ تو خوشم میاد

سرم و برگردوندم سمتش

__راشا رو مخم رژه نرو برو اونور...من کی به تو دروغ گفتم؟؟

لبخندی رو لبش نشوند

اومدم بلند شم که میچ دستم و گرفت

__محیا؟؟

لعتی... اینجوری صدام نکن... همه ی وجودم میلرزه

تو چشماش نگاه کردم

لبخند تلخی زد و گفت: بریم

با تعجب نگاش کردم

از جاش بلند شد و به سمت ماشین رفت

کفشام و پام کردم و منم رفتم سمت ماشین

ماشین و تو حیاط ویلا پارک کرد و رفتیم تو

مهران و رادوین با اخم نگاهمون میکردن

بی حوصله به سمت پله ها رفتم

صدای فریاد راشا رو شنیدم که میگفت: به تو مربوط نیست رادوین.. تو کارام دخالت نکن

رو تخت نشستم و منتظرش موندم

معلوم نبود چرا اینجوری داد و بیداد میکنه

در اتاق باز شد و راشا اومد تو

نگاهی بهش کردم

تیشرتش و در آورد و پرتش کرد رو زمین

از تو ساکی که رادوین براش آورده بود ی شلواری کشید بیرون

درحالی که مانتوم و در میووردم از جام بلند شدم

شلوارش و پرت کرد کنار تیشرتش و رو تخت ولو شد

شلوار کم و تو دستم گرفتم

کولمو جلوی در حموم گذاشتم و رفتم تو

یه دوش چند دقیقه ای گرفتم

همونجا لباسام و پوشیدم و اومدم بیرون

سشوار و از تو کولم در اوردم

بوی سیگار تو اتاق پخش شده بود

خیسی موهام و با حوله گرفتم و سشوارو زدم به برق

شونه و سشوار و روی میز رها کردم و رو تخت دراز کشیدم

دستش و روی رون پام گذاشت و گفت: اینم شاهکاره من؟!

بهش پشت کردم و گفتم: خوبه...حداقل یادته چیکارا کردی

_محیا؟؟

سرم و تو بالشت فرو بردم و گفتم: خوابم میاد راشا...هر چی بوده گذشته ولش کن

دستش و دورم حلقه کرد و بوسه ای روی سرشونم گذاشت

چشمام و رو هم گذاشتم

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم

گیج و گنگ به اطراف نگاه کردم که راشا گفت: چیزی نیست

گوشیم که رو زمین افتاده بود و برداشتم

ساعت ده بود

رو تخت نشستم و گفتم: صدای چی بود؟

چشمم به شیشه خورده هایی که رو زمین بود، خورد

— جارو برقی کجاست محیا؟؟

ار جام بلند شدم و با احتیاط به سمت در رفتم

— اینجوری میخوای بری پایین؟؟

برگشتم سمتش و گفتم: تو یکی از اتاقای پایین... فکر کنم همون اتاقی که نزدیک آشپزخونست

سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون

رو تخت نشسته بودم و ناخونام و لاک میزدم که یدفه یه جیغ کشیدم و چشمام چهار تا شد

دستم و رو لوله ی جارو برقی گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم

جارو برقی که از جدا شدم دستم و گذاشتم رو شکمم و گفتم: تو دیوونه ای راشا

قهقهه زد و گفت: به تو رفتم

یه لبخند شیطون زدم و گفتم: راشا؟!!

جارو برقی و کنار در گذاشت و اومد سمتم

__هوم؟

+موهام و میدی پشت گوشم..ناخونم لاکیه نمیتونم

صورتش درست رو به روی صورتم بود

موهام و گذاشت پشت گوشم و خواست بره عقب که توی یه حرکت سریع صورتش و لاکِی کردم

بعدم با یه لبخند حرص درار نگاش کردم

یه هفته ای که اونجا بودیم روزای خوبی داشتم

هر چند که زیاد با راشا بحث میکردم

ولی اون بحث کردنا هم برام شیرین بود

دو روزی بود برگشته بودیم تهران

بی حوصله رو تخت نشسته بودم و داشتم تست میزد

صدای گیتار راشا که بلند شد

به سمت میز توالتم رفتم و گوشیم و برداشتم

+جونم؟

__سلام

از صدای پر انرژی جون گرفتم و مثل خودش گفتم: سلام

__محیا کجایی؟

+خونه...تو کجایی؟

_منم خونه..محیا پاشو بیا پیشم

+کی برگشتین؟ کامران کجاست؟

_دیشب...رفته شرکت

موهام و دادم پشت گوشم و گفتم: باشه الان راه میوفتم

_منتظرتم

گوشی رو انداختم رو میز و به سمت تخت رفتم

کتاب دفترام و جمع کردم و به سمت کمد رفتم

اصلا حوصله نداشتم

خودمم نمیدونستم چم شده

مانتو شلوار ساده ای تنم کردم

موهام و با کیلیپس مشکی ساده ای بستم و شال طوسی رنگی رو انداختم روی سرم

رژ صورتیم و روی لبام کشیدم و گوشیم و برداشتم

سلامی به مهران که تازه اومده بود تو خونه کردم و خواستم برم که گفت: کجا میری؟

در حالی که درو باز میکردم گفتم: پیش آتری

_وایسا میرسونمت

شونه ای بالا انداختم و از پله ها پایین رفتم

چند دقیقه بعد مهرانم اومد و دوتایی سوار ماشین شدیم

خدافظی کردم و از ماشین پریدم بیرون

زنگ و فشار دادم

در بدون هیچ صدایی باز شد و من وارد لابی شدم

با آسانسور رفتم طبقه هفدهم

آترینا جلوی در ایستاده بود و با لبخند نگام میکرد

محکم بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

من و از خودش جدا کرد و گفت: حالا بیا تو... بعد غر غر کن

روی نزدیک ترین مبل نشستم و گفتم: خب خب بگو ببینم خونه ی مادر شوهر خوش گذشت؟

درحالی که لیوان شربت و رو بروم میذاشت گفت: ای بد نبود

یه قلوپ از شربت آلبالویی که برام آورده بود خوردم و گفتم: فسقلیت چطوره؟؟

دستش و گذاشت رو شکمش و گفت: خوب... ولی حسابی اذیت میکنه

خندیدم و گفتم: نیومده شروع کرده

+راستی با کامران مشکل نداری؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت: دارم به این وضعیت عادت میکنم

+ کامران سالاد ماکارانی دوست داره؟؟

صدای تلویزیون و کم کرد و گفت: آره

موادی که لازم داشتم و رو میز وسط گذاشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون

در حالی که شماره راشا رو میگرفتم گفتم: دردت بهتر شد؟

به صورت رنگ پریدش نگاه کردم

لبخند کم جونی زد و گفت: بهترم

__جونم؟

+سلام راشا.. کجایی

__سلام، کارخونم... چیزی شده؟

+نه فقط میخواستم بگم شام بیای خونه آترینا

__خونه آترینا چه خبره؟

+هیچی من میخوام پیشش بمونم... گفتم توام بیای... البته اگه دوست داری

بعدم گوشی و قطع کردم

آترینا نگاهی بهم کرد و گفت: هنوز مشکل دارین؟

درحالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: بگی نگی آره

پوفی کشید و اومد پیشم

پشت میز ناهار خوری چهر نفره ی جمع و جور آشپزخونش نشست و گفت: دوباره که برید زیر یه سقف همه چی درست میشه

سرم و تگون دادم و گفتم: خدا کنه اینجوری باشه

داشتم میز و تمیز میکردم که صدای زنگ اومد

کامران از جاش بلند شد و گفت: این شوهرت آدم نمیشه.. ساعت دوازده شب اومده

خندیدم و گفتم: به تو رفته

در و زد و گفت: آترینا کو؟

یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: حالش بد شد فرستادمش یکم دراز بکشه

تلوزیون و روشن کرد و گفت: این هنوز نیومده داره اذیتش میکنه... معلوم نیست بیاد چه بلایی سرمون بیاره

خندیدم و گفتم: پاشو در و باز کن

بعدم به سمت اتاق خواب رفتم

آتری رو تخت نشسته بود و با چشمای اشکی به صفحه ی گوشی زل زده بود

اروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم

+چیشده آتری؟؟

گوشی و گذاشت رو تخت و گفت: هیچی... سهیل اس داده

گوشی و از رو تخت برداشتم

سهیل و توی لیست سیاه قرار دادم و شمارش و پاک کردم

اشکای آترینا رو پاک کردم و گفتم: گریه نکن خواهی

یکم که آروم تر شد باهم از اتاق رفتیم بیرون

زیر لب سلام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم

سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو سالن

کنار آترینا نشستم که راشا گفت: کامران؟؟ زن گوشه و رو شوهرش قطع کنه... شوهرش نباید باهاش قهر کنه؟؟

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: آترینا؟؟ آگه شوهر جواب زنش و بد بده... زن نباید گوشه و روش قطع کنه؟؟

آترینا و کامران زدن زیر خنده

چپ چپ نگاشون کردم

بازم جفتشون خندیدن

ایشی گفتم و اخمام و بیشتر کشیدم تو هم

راشا از جاش بلند شد و گفت: پاشو برسونمت خونه

نگاهی بهش کردم و گفتم: خودم میرم

دستم و کشید و گفت: همین مونده ساعت دوازده شب تنها بری خونه

دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم: تو مگه قهر نبودی؟؟ به من چیکار داری؟؟
پوزخندی زدو به سمت در رفت

چشمامو رو هم فشار دادم تا اشکم نریزه

در اتاق آتری و باز کردم و مانتوم و برداشتم

اشکام و پاک کردم و اومدم بیرون

کامران از جاش بلند شد

لبخندی زدم و گفتم: خونه بابا خیلی دور نیست

موهامو کردم زیر شال و ادامه دادم: خودم میرم

اخمی کرد و گفت: بیجا کردی... وایسا می‌رسونمت

به سمت در رفتم و گفتم: می‌خوام تنها باشم... نگران نباش چیزیم نمیشه

بعدم فوری از خونه اومدم بیرون

آروم آروم راه میرفتم و خاطراتم و دوره میکردم

اونروزایی که برای راشا مهمم بودم

وقتایی که کنارش احساس آرامش میکردم

اشکام و پاک کردم

وقتش بود عوض شم

چرا همیشه من کوتاه پیام؟

بلاخره باید از یه جایی شروع کنم

خیابونا خلوت بود

ترس سر تا پام و گرفته بود

قدم هام و تند تر کردم تا زود تر برسم

وای خدا عجب غلطی کردم نداشتم کامران برسونت

صدای بوق ماشینی از جا پروندم

دستم و رو قلبم گذاشتم و با حرص برگشتم عقب

شاگری از ماشین پیاده شد

اخمامو کشیدم تو هم و منفجر شدم. نمیگی سکتیه میکنم؟؟ اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سرش و شرمنده انداخت پایین

_ دیدم تنهایی گفتم برسونت

اخمام و بیشتر کشیدم تو هم و گفتم: لازم نکرده

_ این وقت شب که نمیتونی تنها بری... سوار شو می رسونت

در ماشین و برام باز کرد و گفت: تعارف نکن.. سوار شو

با همون اخمای در هم سوار شدم

لبخندی زد که از چشمام دور نمود

_ کجا برم؟

آدرس و گفتم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم

هه خنده داره... به جای این که تو ماشین شوهرم باشم

این وقت شب دارم با یه مرد غریبه بر میگردم خونه

— رسیدیم

برگشتم سمتش

زیر لب چیزی مثل ممنون گفتم و در و باز کردم

زنگ رو فشردم و منتظر شدم مامان یا مهران جواب بده

صدای کیان که اومد

احساس کردم قلبم از کار ایستاد

— بله؟

+باز کن

نفسم و پر حرص دادم بیرون

— تا الان کدوم گوری بودی؟

تو این شرایط اصلا حوصله کیان و نداشتم

با حرص نگاهی بهش کردم و گفتم: لازم نیست به تو جواب بدم... برو اونور میخوام برم تو خونه

— تا نگی نمیذارم بری

چشمم و رو هم فشار دادم

+احترامت و نگه دار کیان...نذار دهنم باز شه

دستم و گذاشتم رو قفسه سینه و هلش دادم

ماشالا انقدر سنگین بود که از جاش تگون نخورد

با حرص گفتم: برو اونور کیان..اه

یه کم رفت کنار و من از کنارش رد شدم

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و در و محکم کوبیدم بهم

مانتوم رو با حرص در آوردم و انداختمش رو تخت

دستم و لای موهام کشیدم

رو تخت نشستم

دلم میخواست راشا پیشم بود و تا میخورد میزدمش

کله امو محکم تو بالش فرو کردم

بغض داشت خفم میکرد

سعی کردم بخوابم و بهش فکر نکنم

خداروشکر انقدر خسته بودم که زود خوابم برد

با صدای داد و بیداد از خواب بیدار شدم

چند لحظه گیج بودم

چشمام و مالیدم و بلند شدم برم ببینم چیشده

مهران: خفه شو راشا

با تعجب گفتم: چیشده؟؟

مهران: تو خجالت نمیکشی نصفه شبی تنها میای خونه؟

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: نه!

بعدم به سمت آشپزخونه رفتم

پسره ی بیشعور فقط چقولی کارای من و میکنه

مهران هم دنبال اومد

بی توجه بهش صورتم و تو سینک شستم

مهران: چرا با راشا نیومدی خونه؟

یه تیکه نون گذاشتم دهنم و گفتم: دلیلی نمیبینم با همچین آدم بی غیرتی پیام خونه

— هه من بی غیرتم؟

از بینشون رد شدم و به سمت اتاقم رفتم

کتابامو جلوم گذاشتم که خیر سرم تست بزنم

همش فکرم میرفت سمت راشا

با حرص کتاب و بستم و از جام بلند شدم

جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم

دستی به صورتم کشیدم

از اتاق زدم بیرون

سیگار تو دستای راشا دود میشد

خبری از مهران نبود

مامان هم که نبود

بی حوصله رو به روی تی وی نشستم

کنترل و گرفتم تو دستم و مشغول بالا پایین کردن کانالا شدم

هیچ کوفتی نداشت

تلفن شروع کرد به زنگ خوردن

از جام بلند شدم و گوشی تلفن و برداشتم

+بله؟

_سلام محیا جان

+ شما؟

صدای اونور خط کمی دلخور شدو گفت: حالا دیگه صدای زن داییت و نمیشناسی؟

پوزخندی رو لبم نشست

مامان کیان بود... زن دایی ای که واسه مراسمات بابا اصلا نیومده بود

+ وای ببخشید زندایی نشناختمتون

هه چقدر هم ناراحت بودم نشناختمشون

_ اشکال نداره گلم

+ خوبین شما؟

_ ممنون عزیزم، تو خوبی؟

+ ممنون خوبم.. چیزی شده یادی از ما کردین؟؟

چند لحظه صدایی نیومد

_ راستش..

دستی تو موهام کشیدم و گفتم: چیزی شده؟

_ کیان گفت زنگ بزnm قرار خواستگاری بذارم

نفسم و دادم بیرون و گفتم: بهتره با مامان حرف بزنیند.

گوشیو که قطع کردم راشا با اخم نگاهم کرد.

_ تو چی؟

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم: هیچی

رو این نشستم و گفتم: مهران کو؟

سیگار دیگه ای رو روشن کرد و گفت: رفت مامانت و از خونه ی خالت بیاره

از این پریدم پایین و در یخچال و باز کردم

یه سیب بزرگ برداشتم و یه گاز ازش زدم

دوباره رو این نشستم و پاهامو تکون دادم

راشا نگاهی بهم کرد و سیگار بعدیش و روشن کرد

اخمام و کشیدم تو همو گفتم: خفه شدم... حذاقل برو بیرون

دود و داد تو صورتم و گفتم: اینجا راحت ترم

چند تا سرفه کردم و با حرص از این پریدم پایین

در خونه باز شد و مامان و مینا اومدن تو

لبخندی زدم و به سمت مینا رفتم

مینا: چرا انقدر بوی سیگار میاد؟

برگشتم سمت راشا و نگاهی بهش انداختم

سیگارو تو جاسیگاری خاموش کرد و گفت: شرمنده

مینا آرام گفت: راشا سیگار میکشه؟

سرم و تکون دادم

مینا: اشکال نداره خواهی

لبخند کم جونی زدم و گفتم: سر پا و اینستا برات خوب نیست

مینا: باشه بریم

کنار هم رو مبلای شکلاتی رنگ نشستیم

شال و از سرش در آورد و گفت: خیلی خوب... محیا دکترم میگه بچه سالمه سالمه.. فقط عجله داره از ماه بعد باید برم بیمارستان

+ ای جونم

شالش و انداخت رو مبل و گفت: واقعا خیلی گرمه

از جام بلند شدم درجه کولر و بیشتر کنم

— من دیگه میرم

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: عه کجا؟؟ دارم ناهار درست میکنم

— نه دیگه مامان جان یه کم کار دارم باید برم

مامان نگاهی به من کرد و بعد گفت: باشه پسر من ولی امشب حتما با مامان اینا بیاین... باید با پدرتم صحبت کنم

راشا لبخندی زد و گفت: مزاحم نمیشیم

مامان در حالی که از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت: مراقبید... نیاین ناراحت میشن

راشا سری تکون داد و گفت: چشم... مزاحمتون میشیم

نگاهی بهش کردم و گفتم: نقد نگو مزاحم

اخم ریزی رو پیشونیش نشوند و گفت: شب میبینمتون... فعلا

راشا که رفت با رو به مامان گفتم: چرا دعوت میکنی؟؟

مامان چشم غره ای بهم رفت

+مادر من...وقتی خود راشا نمیخواهد...وقتی رفتارش عوض شده...وقتی هیچ تلاشی برای راضی کردن باباش نکرده...لازم نیست شما خودت و خورد کنی

مامان با قدمای محکم به سمتم اومد

_مچیا، تو خودت راشا رو انتخاب کردی...خودت خواستی...نمیتونی چیزی و عوض کنی و برگردی عقب

_من اونموقع خبر بودم مادر من...بیچه بودم...دوشش دارشتم

مینا به سمت اتاقش رفت

مامان رو به روم نشست و گفت: میخوای بگی الان نداری؟؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: من دوشش دارم مامان...ولی راشا..

_راشا که رفتارش نشون میده دوست داره

+تو جمع اینجوری مامان

صدای قدمای مامان نشون میداد که داره میره سمت آشپز خونه

صدای زنگ تلفن بلند شد

شماره خونه دایی و که دیدم

بیسیم تلفن و به مامان دادم و گفتم: تحت هیچ شرایطی قبول نکن

بعدم با قدمای بلند به سمت اتاقم رفتم

لاک آبی رنگم و برداشتم و مشغول لاک زدن شدم

صدای جیغ سمانه از تو سالن میومد

در اتاق و باز کردم که سمانه پرید تو اتاق و در بست

با تعجب نگاهش کردم که گفت: داداشت جنی شده

خندم گرفت

رو تخت نشست و گفت: مرد گنده میگه بهم غذا بده

یه نفس عمیق کشید و گفت: دستش و با باند بسته میگه چلاق شدم

دستم و گذاشتم رو دلم و قهقهه رفتم هوا

خودشم خندید و گفت: والا من نمیدونم چرا اومدم زن این شدم

لبخندی زدم و گفتم: سمانه یادته موهامون و با هم کوتاه کردیم، لنز آبی گذاشتیم

یه لبخند شیطون رو لبش نشست و گفت: یادته چه قدر مهران و اذیت کردیم اونروز؟؟

سرم و تگون دادم و گفتم: مینای بیشعورم رفته بود تو تیم اون

غش غش خندید و گفت: والا یادته خیسشون کردیم؟

یدفه با قیافه ناراحت گفت: بمیرم الهی.. مهران یه هفته مریض شد

ادای عقی زدن در اوردم و گفتم: اووو حالا انگار مرده

چپ چپ نگام کرد و گفت: زبونت و گاز بگیر دختر

ساعت هفت بود که به زور مامان رفتم حموم

اصلا حوصله ی مامان بابای راشا رو نداشتم

یه دوش الکی و سرسری گرفتم و اومدم بیرون

یه تیشرت صورتی_سفید با یه شلوارک سفید که تا روی زانوم بود پوشیدم

بماند که مامان کلی غر زد و گفت مثل آدم لباس بپوشم

موهامو دو تیکه کردم و بافتم

تو آئینه به خودم نگاه کردم

مثل آنشرلی شده بودم

فقط یکم کک و مک و موی نارنجی کم داشتم

رژ لب کالباسیم و رو لب پایینم کشیدم

لب بالاییم و روی لب پایینم فشار دادم

لبام که رنگ گرفت

سایه ی نقره ای رنگی رو پشت پلکام کشیدم و ریمل و چند بار رو مژه هام کشیدم

بیشتر اوقات همینجوری آرایش میکردم

اول لبم بعد چشمام

عطری که راشا برام گرفته بود به مچ دستام زدم

گردنبند ساده ای که پلاکش یه پروانه سیاه بود و انداختم تو گردنم

از پشت میز بلند شدم

از پنجره به حیاط نگاه کردم

ماشین راشا و رادوین پشت سر هم تو حیاط پارک شد

پرده رو درست کردم و از اتاق اومدم بیرون

با دیدن باباش اخم گنده ای رو پیشونیم نشست

با بی میلی به سمتشون رفتم

زیر لب سلام کردم و نگاهم و تو چشمای نافذش دوختم

مثل خودم اخم داشت

رفتار این مرد و درک نمی کردم

نمی فهمیدم چرا انقدر با من مشکل داره

همچنان داشتم نگاهش میکردم که صدای مامان بلند شد

بفرمایید داخل

مرد بداخلاق و اخموی رو به روم نگاهش و ازم گرفت و به سمت سالن رفت

مامان راشا پیشونیم رو بوسید و دنبال شوهرش رفت

سرم پایین بود که گرمی لبای راشا رو روی پیشونیم حس کردم

یه لبخند کوچولو زدم

دستش و گذاشت زیر چونم

سرم و آورد بالا

تو چشمم نگاه کرد

نگاهم و ارزش دزدیدم

_نگام کن

سرم و کشیدم عقب و چونم از دستش اومد بیرون

_انقدر سخته؟؟

نگاهم و تو جای جای صورتش گردوندم

+چی سخته؟

_نگاه کردن تو چشمم

اومدم چیزی بگم که چشمم به دو تا کفش مشکی خورد

با لبخند سرم و اوردم بالا تا به رادوین سلام کنم

با دیدن کیان نفسم بند اومد

وای خدای من

به سمتم اومد

زیر لب سلام کردم

لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم

نگاهم کشیده شد سمت راشایی که خونسرد به کیان زل زده بود

اه اصلا معلوم نیست این کیان واسه چی اومده

صدای مامان و شنیدم: بچه ها؟! کجا موندین پس؟؟

دستم و به سمت سالن گرفتم و گفتم برین تو

کیان با همون لبخندش

به سمت سالن رفت

راشا بازوم و تو دستش گرفت

+چیکار میکنی؟ رادوین چی؟؟

__رادوین نیومده

با تعجب گفتم: ماشینش تو حی....

نذاشت ادامه بدم

__بابا با ماشین اون اومده

در حالی که بازو هامون تو هم گره خورده بود وارد سالن شدیم

بابای راشا با تندی نگاهمون کرد

بغضم گرفت

یعنی اگه الان بابای منم زنده بود همینجوری نگاهمون میکرد؟

کنار راشا نشستم

مامان سینی چایی رو جلومون گرفت

راشا فنجونس و روی میز گذاشت و تشکر کرد

به مامان نگاه کردم و گفتم: مرسی... نمی خورم

مامان سینی رو رو نیز گذاشت

همه با هم گرم گرفته بودن

اما این وسط

راشا، باباش، کیان و من...

مهر سکوت خورده بود به لبامون

با ناخونام ور میرفتم که صدای راشا رو زیر گوشم شنیدم

__سه روز دیگه کنکور داری...آماده ای؟

سرم و تکون دادم

گرمای نفس هاش زیر گوشم

باعث مور مور شدنم می شد

با کمک مامان میز شام و چیدیم

وقتی پارچ آب و از آشپزخونه اوردم

فقط یه جا خالی بود

با بی میلی کنار بابای راشا نشستم

اه حالا کنار این میر غضب غذا کوفتم میشه

یعنی شرط میبندم هر یه قاشقی که میذاشتم دهنم

اون دعا می کرد تو حلقم گیر کنه

همچین با اخم و زیر زیرکی نگاهم می کرد

هر کی نمیدونست فکر می کرد عروس خون بسم میتربه از دستش فرار کنم

با هزار بدبختی مامان و فرستادم پیش بقیه و مشغول شستن ظرف ها شدم

این که کیان امشب تو این جمع بود

خیلی برام عجیب بود

تو همین فکر بودم که صدای سهند و شنیدم

_محیا؟

شیر آب و بستم و برگشتم سمتش

+هوم؟؟

_مینا و یار کرده...لازانيا ميخواه

لبخندی زدم و گفتم:ای جونم...باشه الان درست میکنم برات

لبخند شیرینی روی لب هاش بود

عاشق مینا بود و حالا بعد پنج سال زندگی قرار بود ثمره ی عشقش و ببینه

منم بودم همین قدر خوش حال میشدم

ظرف لازانیا رو توی فر گذاشتم

بعدم بقیه ظرف ها رو شستم

دستکشا رو از دستم در اوردم

ظرف لازانیا رو روی میز گذاشتم

...به به...چه بویی راه انداختی

به کیان نگاه کردم

لبخندی زد و گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟

+تو که میدونی من سه ساله ازدواج کردم..چرا گذاشتی مامانت واسه خواستگاری زنگ بزنه؟!

بی توجه به سوالم گفت: خوشگل شدی

ظرف و تو سینی گذاشتم

رو به کیان گفتم: میشه پارچ آب و با دوتا لیوان بیاری؟

سس و هم گذاشتم تو سینی

با کیان به سمت اتاق مینا رفتیم

سنگینی نگاه راشا رو حس می کردم

در اتاق و باز کردم

سینی و گذاشتم رو تخت و گفتم: نوش جونت آبجی

سهند یه تیکه جدا کرد و گرفت جلوی دهن مینا

مینا با ولع شروع به خوردن کرد

از اتاق اومدیم بیرون

کنار مامان نشستیم

راشا با لباس، بدون اینکه صدایی ازش در بیاد، گفت: آدمت میکنم

با اخم نگاهم و ازش گرفتم

__خب عمه..من برم..مامان گفتن راجب اون قضیه حتما خوب فکر کنید

مامان خواست از جاش بلند بشه کیان و بدرقه کنه

+شما بشین مامان..من میرم

دنبال کیان تا حیاط رفتم

__چیزی میخوای بگی؟؟

+میشه یه خواهشی کنم؟؟

__اگه بتونم کمکت می کنم

+لطفا مزاحم زندگیمن نشو کیان

بعدم با سرعت به سمت پله ها رفتم و وارد خونه شدم

بازم سر جای قبلیم نشستم

نگاه بابای راشا روی من بود

با جدیت و اخم همیشگیش گفت: برو وسایلت و جمع کن
یه هفته میای خونه ی ما

زیر چشمی به مامان نگاه کردم

وقتی مخالفتی نکرد

فهمیدم باید برم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

لباسا و شونم و همراه شارژرم توی کولم گذاشتم

لب تابیم و همراه وسایلیش توی کیفش گذاشتم

مانتوی مشکی ساده ای رو پوشیدم و شال و رو سرم گذاشتم

رژم و تمديد کردم

کیف لوازم آرایشم و چپوندم توی کوله و از اتاق زدم بیرون

با مامان و مهران خدافظی کردم

خواستم سوار ماشین راشا بشم که باباش گفت: تو با من بیا

اه انگار نوکرشم

همش دستور میده

مامان راشا سوار BMW راشا شد

منم تو ماشین رادوین نشستم

با جدیت به رو به روش زل زده بود

دیگه داشت حوصلم سر میرفت که با صدای آروم اما کاملاً جدی ای گفت: من اصلاً از اینکه تو عروسمی و قراره با راشای من زندگی کنی راضی نیستم

لبم و گاز گرفتم تا حرف بدی از دهنم بیرون نیاد

ادامه داد: اما متأسفانه حالا زنتی و قصدم نداری از زندگیش بری بیرون

— تو این یه هفته که خونه ی منی... یکی بهت یاد میده باید چه جور آدمی باشی... خونه من نظم داره... قانون داره... باید مثل ترانه بشی...

بعدم با صدای نسبتاً بلندی گفت: باید اونى که من میخوام بشی!

دستام و مشت کردم و با حرص لبم و گاز گرفتم

دلَم میخواست دهنم و باز کنم و هر چی لایقشه بارش کنم

حالا انگار ترانه چی جوریه که من باید مثل اون باشم

دیگه تا خونشون حرفی زده نشد

این دومین بار میومدم خونه ی پدری راشا

دفعه ی قبل با استرس و حالا خشم

خدا دفعه ی بعدی و بخیر کنه

یکی اومد سمتم و وسایلم و گرفت

صدای بابای راشا رو منم بود

__من میرم بخوابم...فردا دیر تر میرم کارخونه

بعدم به سمت پله ها رفت

مامان راشا لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:راحت باش

راشا نگاهی بهم کرد و گفت:بیا

با هم از پله ها رفتیم بالا

ته یه سالن بزرگ جلوی یه در مشکی ایستادیم

در و باز کرد

لبخند رو لبم نشست

همون اتاقی که ازش برام گفته بود

ترکیب رنگ زرشکی و مشکی

روی سرویس خوابش نشستم و گفتم:خیلی خستم

__تو بخواب من میرم دوش بگیرم

بعدم دری که توی اتاق بود و باز کرد و پرید توش

مانتو و شالم و در اوردم و انداختم روی کاناپه ی زرشکی رنگ

شیر پاک کنم و از کیف لوازم آرایشم کشیدم بیرون

جلوی آینه نشستم و مشغول پاک کردن آرایش صورتم شدم

پلاستیک پنبه و شیر پاک کنم و گذاشتم سر جاشون

شلوارک کوتاهی که تا وسط رونام بود پام کردم

روی تخت دراز کشیدم

نمیدونستم چرا خوابم نمیره

بی هدف روی تخت نشستم

راشا با بالا تنه ی لخت کنارم نشست

چرا نخوابیدی؟

+خوابم نبرد

اروم دراز کشید

دستم و گرفت و منم کشید

اروم دستش و نوازش وار روی بازوم کشید و گفت: حالا بخواب

چشمم و رو هم گذاشتم

نفسای منظم راشا نشون می داد خوابه

مثل همیشه سفت بغلم کرده بود

هم دست و پام از دیشب خشک شده بود هم بی نهایت گرم بود

یه تکون به خودم دادم

اما نتونستم از تو دستاش پیام بیرون

+راشا؟

صدایی ازش نیومد

ای خدا دست و پام شکست

با صدای بلندتری گفتم: راشا؟؟

وقتی باز صدایی نشنیدم

دستامو گذاشتم رو دستاش که رو کمرم قفل شده بود

هرچی دستاش و می کشیدم فایده نداشت

با حرص گفتم: اه ولم کن.. گررمه

خنده ی ریزی کرد

با اخم نگاهش کردم

دستاش یکم شل شد

از تخت اومدم پایین و گفتم: اه...مردم از گرما

به سمت در اتاق رفتم و گفتم: اتاق فکرتون کجاست؟

در حالی که سرش تو کمد بود گفت: تو سالن...یه در سفید رنگ، اونه

در و باز کردم و از اتاق اومدم بیرون

بعد شستن دست و صورتم برگشتم تو اتاق

راشا با یه شلوار جذب مشکی و یه تیشرت آبی نفتی رو به روی آینه ایستاده بود و به خودش عطر می زد

یه شلوارک زرشکی تا روی زانو پوشیدم

موهام و شونه کردم و بالای سرم بستم

یه رژ قرمز کشیدم رو لبم

با راشا از پله ها رفتیم پایین

راشا جلو تر می رفت و من پشت سرش

وارد یه آشپزخونه ی بزرگ شدیم

روی یکی از صندلیای میز ناهار خوری نشستم

یه خانوم که بهش می خورد چهل سال رو داشته باشه با لباس فرم سفید وارد آشپز خونه شد

به من سلامی کرد و مشغول کار شد

راشا بی حرف و خیلی جدی رو به روم نشست

خانومه برامون دوتا قهوه آورد و روی میز گذاشت

فنجون و به لبم نزدیک کردم و یه قلوپ ازش خوردم

به ساعتی که رو دیوار نصب شده بود نگاه کردم

10 بود، خیلی زود از خواب بیدار شده بودم (اخه من عادت ندارم زودتر از 12 بیدارشم)

راشا نگاهی بهم کرد و فنجونش و به لباش نزدیک کرد

صدای باباش و که شنیدم، بی اختیار اخم کردم

وارد آشپزخونه شد و نگاه بی تفاوتی به منو راشا انداخت

اون خانومی که برامون قهوه آورده بود گفت: صبح بخیر آقا

با اخم جوابش رو داد: برای منم قهوه بیار

برای اونم قهوه آورد و گذاشت رو میز

قهوه ام و نصفه رها کردم و از پشت میز بلند شدم

در حالی که از آشپزخونه خارج میشدم گفتم: راشا... یه ساعت دیگه باید برم کلاس

__ باشه آماده شو میرسونمت

به سمت پله ها رفتم که صدای آشنای مامانش تو گوشم پیچید: کجا میری محیا؟

+ کلاس دارم، باید برم آماده شم

آهانی گفت و منم به سمت اتاق راشا رفتم

مانتو مشکیم رو از توی کوله ام در آوردم

مانتوم و تنم کردم

شلوارلی یخی رنگمو هم پام کردم

موهام و باز کردم

شونه کردم شون و دوباره بستمش

مقنعه ی مشکیم و هم سرم کردم

در اتاق باز شد و راشا اومد تو

با تعجب و ناباوری، به زیر گوشش نگاه کردم.....

نگاهی بهم کرد

—چی شده؟

+ زی، زیر گوشت

با تعجب دستش و زیر گوش راستش کشید

چند قدم به سمتش رفتم

راشا به انگشتش نگاه کرد

رفته رفته اخماش بیشتر می رفت تو هم

چشمم و بستم و گفتم، نازی...

صدایی از راشا نیومد

چشممو باز کردم و گفتم: آره؟؟

امیدوار بودم بگه توهم زدم، امیدوار بودم بگه نازی کیه اصلاً، امید داشتم اشتباه دیده باشم...

راشا دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی در آورد و کشید زیر گوشش

پشتم و بهش کردم

پایین منتظرتم

پنج دقیقه بعد از رفتن راشا منم رفتم پایین و سوار ماشینش شدم

وقتی از پله ها میومدم پایین نازیرو دیدم

اخ که چه قدر دلم میخواست بزنم نصفش کنم

هر چی حرص داشتم رو در ماشینش خالی کردم

راشا پاش و رو گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد

جلوی آموزشگاه که ایستاد

برگشتم سمتش

+کلاس ۳۰ ساعت دو تموم میشه

— اوکی میام دنبالت

از ماشین پریدم پایین و درو به هم کوبیدم

کش و قوسی به بدنم دادم و از کلاس خارج شدم

آخیش اینم از جلسه ی آخر

منتظر راشا ایستاده بودم

با صدای بوق ماشین یه متر پریدم بالا

برگشتم سمتش

+ سخته کردم

نگاهی بهم کرد و حرفی نزد

اه حالا واسه من روزه ی سکوت گرفته

+ علیک سلام

راه افتاد

_سلام

+ روزه سکوت گرفتی؟

صدای ضبط و یکم کم کرد و گفت:نه

+ خداوشکر

نگاهی بهم کرد و گفت:سعی کن چیزی بشی که بابا میخواد...حوصله ی دعوا با اون و ندارم

+ هه

_کوووفت

سرعتش هر لحظه بیشتر می شد

+ من جونمو دوست دارم!!!

بازم صدایی ازش در نیومد

بله.. آقا افتادن رو دنده لج

+ هوی با تواما

با خشم داد زد: هوی به حیوون میگن

+ وقتی جواب نمیدی مجبورم اینجوری بگم

ظبط و خاموش کرد و گفت: آها.. مدل جدید

+ آره مدل جدید

به خونه که رسیدیم

سریع از ماشین پیاده شدم

ترانه با یه کت و دامن مشکی رنگ روی یکی از کاناپه های کرم رنگ سالن نشسته بود.

پاش و رو پاش انداخته بود و خیلی جدی به تی وی خیره شده بود.

سلام کردم

از جاش بلند شد و به سمتم اومد

جوابم و داد و گفت: تو کتابخونه منتظرمه

از همون خانومی که صبح تو آشپز خونه دیده بودمش پرسیدم کتابخونه کجاست

لباسامو که عوض کردم

به سمت اتاقی که اون خانومه گفته بود رفتم

ترانه با همون جدیتی که پایین ازش دیده بودم، روی یکی از کاناپه های سفید رنگ توی اون اتاق پر از کتاب نشسته بود

روبه روش هشتم

قسم می خورم، تو تموم مدتی که داشت حرف می زد اصلاً به حرفاش توجه نکردم

ترانه از جاش بلند شد تا جواب گوشیش و بده

منم از فرصت استفاده کردم و از اتاق پریدم بیرون

در اتاق راشا رو باز کردم

راشا با اخمای در هم روی تخت نشسته بود

یه لبخند شیطون زدم و رفتم کنارش نشستم

سرم و رو شونش گذاشتم و با لحن مظلومی گفتم: اذیتم میکنن...

دستش و توی موهام کشید و گفت: یکم دیگه همه چی درست میشه

سرم و بلند کردم صورتم و درست رو به روی صورتم بود

نگاهش و ازم دزدید

و رفتم... اشا هر وقت نگاهش و ازم می دزدید یه اتفاق بدی قرار بود بیوفته

دستم و دو طرف صورتش گذاشتم

چشماشو بست

نفسم گرفت

+چی شده؟؟

صدایی ازش در نیومد

دستم از دو طرف صورتش شل شد و افتاد رو پام

+حرف بزن راشا

پشت به من رو تخت دراز کشید و گفت:تترس

دستم و بین سرم گرفتم

+ولی می ترسم...می ترسم راشا

یدفه از جاش بلند شد، انقدر حرکتش یدفه ای بود که هل شدم و به حالت دراز کشیده افتادم روی تخت

صورتتم و با دستاش قاب گرفت

تو چشمام نگاه کرد

_تترس محیا...هیچی نیست...درستش می کنم...تترس

سرش و یکم بهم نزدیک کرد

دیگه به چشمام نگاه نمی کرد

چشماش روی لبام میچرخید

تقریباً کل هیكلش روم بود

خودم و تگون دادم

اما انگار اصلاً تو این دنیا نبود

گرمی لباس و که روی لبام حس کردم

دست از تقلا کردن برداشتم

طعم آشنای لباس داشت دیوونم می کرد

با دستش موهام و نوازش می کرد

نگاهش و تو همه جای صورتم میچرخوند

اما دلم می خواست تو چشمام نگاه کنه

با دستش همه بدنم و نوازش می کرد و نرم بوسه می گرفت

دستم و گذاشتم رو گردنش

لباش و اروم از لبام جدا کرد

نفس عمیقی کشیدم

فوری از روم بلند شد و گفت:دردت اومد؟

لبخندی زدم و دستم و گرفتم سمتش

دستم و کشید و رو تخت نشستم

+تو نمیگی با این هیكلت كه اندازه فیل میای رو من استخونام میشكنه؟؟هااااان؟

خندید

اروم صورتم و بوسید و گفت:اون لبات مگه واسه آدم هوش میذاره؟؟

خودم و کشیدم کنار و گفتم:راشا؟

پشتم نشست و مشغول بافتن موهام شد

__هوم؟؟

+من اصلا به حرفای ترانه گوش نکردم

__مهم نیست...خودم بهت می گم باید چی کار کنی.

+رااشا...خب این بابات چرا اینجوری آخههه؟مگه اینجا قصره؟؟

از جاش بلند شد و گفت:یه چیزی بالاتر از اون

کمدش و باز کرد

همون كت و دامنی كه تن ترانه بود كشید بیرون

با حرص گفتم:نـچ...من نمیپوشم

لباس و انداخت رو تخت و گفت:امروز و بیوش...محیا نمیخوام با بابا بحث كنم...میخوام دهنش بسته باشه و دیگه بهمون گیر

نده

بعدم از اتاق رفت بیرون

نگاهی به لباس کردم و از جام بلند شدم

یقه ی کت و درست کردم و به سمت آینه قدی توی اتاق رفتم

به خودم نگاه کردم

موهام و که راشا بافته بود انداختم روی شونه ی سمت چپم

یه آرایش خیلی ملایم و کمرنگ روی صورتم نشوندم

عطر و به مچ دستام و ریر گردنم زدم

از اتاق اومدم بیرون

همون موقع راشا از دستشویی اومد بیرون

لبخند قشنگی لباسو پوشوند

پیشونیم و بوسید

آرامشی که وجودم و گرفته بود

باعث می شد فراموش کنم راشا تو چشمام نگاه نمی کنه

با راشا به سمت سالن غذا خوری رفتیم

ترانه و رادوین رو به روی هم نشسته بودن

راشا صندلی و برام بیرون کشید

آروم کنار ترانه نشستم

راشا هم میز و دور زد و کنار رادوین نشست
در عرض پنج دقیقه

روی میز پر شد از ظرف های غذا و سالاد

در سالن باز شد و مامان و بابای راشا پشت سر هم اومدن تو

اونا هم پشت میز نشستن

غذا ها رو دوست داشتم

اما گرسنم نبود

با بی میلی غذا میخوردم

سرم و اوردم بالا تا پارچ آب و بردارم

راشا لب زد: دوس نداری؟؟

از توجهش ذوق زدم و مثل خودش لب زدم: چرا... دوست دارم

دوباره لب زد: پس بخور

لبخند زدم و مشغول شدم

غذا که تموم شد از روی صندلی بلند شدم و به سمت سالن پذیرایی رفتم

روی یکی از مبلا نشستم

راشا هم اومد و پیش من نشست

نگاش کردم

— خوشگل ندیدی؟

+ خوشگل و که هر روز تو آینه می بینم

— زبون دراز

زبونم و براش در اوردم و گفتم: میدونم

— کی کنکور داری؟ فردا؟

+ نه... پس فردا

— آماده ای دیگه؟

سرم و تگون دادم

حالا این کنکور من واسه این مهم شده

دوباره صدای بابای راشا رفت رو مخم

بابای راشا: کجا میری رادوین؟؟ الان وقتش نیست.

رادوین: اما...

راشا از جاش بلند شد

— اما چی برادر من؟؟ رادوین کارو سخت تر نکن... من حش می کنم

رادوین: باشه

ترانه هم مثل من کپ کرده نگاهشون می کرد

به سمت رادوین قدم برداشت و گفت: چپ شده؟

رادوین: هیچی

ترانه با حرص گفت: کاملاً مشخصه

رادوین: بعداً توضیح میدم ترانه جان

بی توجه بهشون به سمت پله ها رفتم

یکی از کتابامو از تو کیفم در آوردم و انداختم رو تخت

نمیدونم چند ساعتی بود که با اون کتاب مشغول بودم

از شدت گرما کلافه شدم و کتاب و بستم

موهام و به صورت گوجه ای بالای سرم بستم

درجه ی کولر و بیشتر کردم

در اتاق باز شد

راشا بی توجه به من، به سمت کمد رفت

با تعجب نگاهش کردم

کت و شلوار مشکی خوش دوختی رو از کمد در آورد

+کجا می خوای بری؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت: کارخونه

شونه ای بالا انداختم از اتاق رفتم بیرون

کسی تو آشپزخونه نبود

در یخچال و باز کردم

با دیدن شربت پرتقال توی یخچال

ذوق زده پارچ و کشیدم بیرون

یه لیوان برداشتم

پرش کردم و مشغول خوردن شدم

لیوانم و شستم و اومدم از آشپزخونه پیام بیرون که راشا جلوم سبز شد

لبخندی زد و گفت: محیا...؟

نگاش کردم

گونم و بوسید و گفت: امشب آماده باش

این جمله خیلی آشنا بود

لبخندی زدم

بوسه ی ریزی زیر گردنش کاشتم

+منتظرتم.

توی اتاق نشسته بودم

یک ساعتی بود که شام خورده بودیم

اما خبری از راشا و رادوین نبود

هر چی به راشا زنگ می زدم جواب نمی داد

لب تاب و باز کردم

رفتم تو فایل آهنگام

یه آهنگ شاد گذاشتم و بعدم شروع کردم به چرخ زدن تو نت

به ساعت نگاه کردم

یازده بود

بلند شدم گوشیم و بردارم دوباره به راشا زنگ بزنم

همین که گوشی و از رو میز برداشتم، شروع کرد به زنگ خوردن

دکمه ی سبز رنگ و لمس کردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم

_خانومم...دارم میام...نگران نباش

بعدم صدای بوق ممتدی بود که گوشم و اذیت کرد

گوشی و قطع کردم

تو آئینه به خودم نگاه کردم

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم

کیف آرایشم و باز کردم

مداد خط چشمم و برداشتم

با استرس مداد و به چشمم نزدیک کردم

در حالی که با دستمال دست سیاه شدم و پاک می کردم

زیر لب غر می زدم

با حرص دستمال و زیر چشمم کشیدم

در اتاق باز شد

تو آینه به خودم نگاه کردم

اشکم داشت در میومد

راشا کتش و رو تخت پرت کرد

پشتم ایستاد و از تو آینه نگاهم کرد

سرم و انداختم پایین

خیلی حرصی شده بودم

دستاش و رو بازو هام گذاشت و بلندم کرد

صورتتم و قاب گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم

این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی؟؟

با صدای لوس و مظلومی گفتم: خو میخواستم برات خوشگل کنم...

تو چشمام نگاه کرد

شمرده شمرده و زمزمه وار گفت: تو همین جوری خوشگلی خانومم... نیازی با آرایش نیست

لبخندی زدم و گفتم: چرا انقدر دیر اومدی؟

امروز سرم خیلی شلوغ بود

آروم به سمت تخت کشوندتم و گفتم: بشین بیام زیر چشمت و پاک کنم... شبیه اجنه شدی.

بعد با شیطنت برام زبون در آورد

چپ چپ نگاهش کردم و رو تخت نشستم

دکمه های پیرهنش و باز کرد

یکم از شیر پاک کن و روی پنبه ریخت و به سمتم اومد

جلوم نشست و پنبه رو زیر چشم سمت چپم کشید

قفسه سینهش بالا و پایین می شد

زیر چشم سمت راستم پاک کرد

پنبه رو به سمت سطل آشغال پرت کرد

دست زدم و گفتم: جوون عجب هدف گیری دقیقی

با لبخند نگاهم کرد

پیرهنش و در آورد و انداخت رو صندلی

نگاهی به تخت کرد و لب تاب و دید

به سمتش رفت و خاموشش کرد

اونم گذاشت رو میز

نگاهی بهم کرد

لبخند زدم

چراغ و خاموش کرد

آبازور و به برق زد

نورش باعث شده بود، فضای رمانتیکی توی اتاق حاکم بشه

آروم به سمتم اومد

اونشب بعد شیش ماه

شبم رو با مرد زندگیم صبح کردم

شبی که راشا یک لحظه ام ساکت نمودند

شبی که حرفای قشنگش و زیر گوشم زمزمه کرد

با درد بدی چشمم و باز کردم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان با من بمان

ناله ای کردم و دستام و مشت کردم

راشا تکونی خورد و چشماش و باز کرد

__خوبی؟؟

با صدای آرومی گفتم:آره

روی تخت نشست

دستش و توی موهام کشید و گفت:خیلی تند رفتم؟

منم اروم نشستم

سرم و روی سینش گذاشتم و گفتم:نه

روی سرم و بوسید و گفت:الان میگم برات صبحونه بیارن

پاشو یه دوش بگیر

آروم از جام بلند شدم

حولم و پیدا نمی کردم

اصلا نمی دونستم برش داشتم یا نه

+راشا حولم نیست

در حموم و باز کرد و گفت:خودم برات میارمش

زیر دوش که قرار گرفتم

حالم خیلی بهتر شد

در حموم و باز کردم

+راشا؟ حوله...

حوله ی سفید رنگی اومد جلوم

—زود بیا که یه صبحونه دیش در انتظارته

یه تاپ و شلوارک قرمز از توی کولم کشیدم بیرون

تند تند لباسام و پوشیدم

خیسی موهام و با حوله گرفتم

می خواستم موهام و سشوار بکشم

اما دلم ضعف می رفت

به سمت تخت رفتم

در اتاق باز شد و راشا اومد تو

سینی بزرگی دستش بود

سینی رو روی تخت گذاشت

+ به به چه صبحونه ای

لپم و کشید و گفت: مخصوص محیا خانوم

+ دست آقامون درد نکنه

یه تیکه نون گذاشتم تو دهنم

راشا هم یه قلوپ از قهوه اش خورد

فنجونم و که خالی شده بود گذاشتم تو سینی

+آخیش

_ نوش جونت خانومی

نگاش کردم و گفتم: راشا؟

_ جونم؟

دستام و تو هم قفل کردم

+چی میشه همیشه انقدر مهربون باشی؟

لبخندی زد و گفت: من که همیشه مهربونم

یه نگاه بهش کردم که دقیقا معنی خفه شو رو میداد (بچم یکم بداخلاقه □□)

_ الان معنی این نگاه دقیقا چیه؟

دماغش و کشیدم و گفتم: فوضولیش به تو نیومده

_ بچه پررو

+موهام و شوار میکشی

_ آره عزیزم

با ذوق گونش و بوسیدم

روی صندلی نشستم و شونه رو دادم دستش

__ بفرمایید موهاتون خشک شده و خوشگل در اختیار شماس

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:مررسی

__ خواهش میکنم،میخوای برات بیافم؟

از تو آینه نگاهش کردم

سرم و تکون دادم

شروع کرد به بافتن موهام

حس خوبی تو تموم وجودم پخش شده بود

دستای کسی داشت موهام رو می بافت که همه ی زندگیم بود

__ محیا یه کش بده پایین موهاتو ببندم

یکی از کش مو های کوچولوم رو برداشتم و دادم دستش

__ تموم شد

آروم از جام بلند شدم

+ من یه کم درس بخونم؟

__آره عزیزم...منم دیگه کم کم برم کارخونه

+ باشه

داشتم تست می زدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

نگاهی بهش انداختم، آترینا بود

تماس و وصل کردم

+ جونم؟

_محیا کجایی؟؟

+ خونه بابای راشا

_اونجا؟؟؟ مگه مشکل نداشت باهات؟

+ قضیه اش مفصله

_باشه... زنگ زدم خونتون مامانت خیلی بی حوصله بود دیگه نپرسیدم تو کجایی

+ اوف من پاک مامانمو فراموش کرده بودم، باید زنگ بزنم بهش

_باشه عزیزم زنگ زدم حالت و بپرسم

+ مرسی آجی

با آتری که خدافظی کردم

شماره مینا رو گرفتم

میدونستم پیش مامانه

+ سلام آجی

_سلام عزیزم،خوبی؟

+ مرسی فداشتم،تو خوبی؟فنچول خاله چطوره؟

_خوبم...فنچولتم که پدرم و در آورده
خودت خوبی؟

+ عه خب بعدا میام حسابشو میرسم

خندید

+مامان کجاست مینا؟

_ تو آشپزخونه

+می خوام باهاش حرف بزنم

_الان گوشيو میدم بهش

صدای مامان تو گوشي پیچید

_جانم محیا؟

+ سلام مامانی

_سلام عزیز دلم،خوبی؟

+ مرسی شما خوبی؟

_منم خوبم...محیا؟؟

+ جونم؟

با صدایی که نگرانی و استرس ازش می بارید گفت: زن داییت زنگ زده برای خواستگاری...

تقریباً داد زدم: چی؟

مامان هل زده گفت: خب اون که نمی دونه تو شوهر داری

روی تخت نشستم و گفتم: کیان که میدونه

صدای ناراحت مامان به گوشم رسید: کیان دوست داره محیا

دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: راشا هم دوسم داره مامان

...میدونم... ولی محیا...

+ محیا چی مامان؟؟ هاان؟ من کیان و نمی خوام... از همه مهم تر من ازدواج کردم مامان... یکم درکم کن

...بازم خودت می دونی...

+ کاری نداری مامان؟؟

...نه عزیزم... خدافظ

گوشی و انداختم کنارم و نفسم و آه مانند دادم بیرون

با استرس زیادی از ماشین پیاده شدم

...نگران نباش...

لبخندی به راشا که از ماشین پیاده شده بود زدم و گفتم: سعی می کنم

وارد حوزه شدم

سعی کردم آرام باشم و تست ها رو بزنم

من باید تو این رشته قبول می شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و پاسخنامه رو تحویل مراقب اون قسمت دادم

از حوزه اومدم بیرون

با دیدن دختری که با لوندی داشت با راشا حرف می زد نفسم گرفت

صدای نازک و لوسش و خوب می شناختم

با قدم های سست جلو رفتم

صداش و می شنیدم

__راشا...عزیزم اگه تو بخوای...فقط اگه بخوای مجبور نیستی به اونجا بری...می تونی بمونی و...

با صدای لرزونی گفتم: ر.ا.شا

نازی ساکت شد

دیگه کاملاً نزدیکشون شده بود

نازی خم شد سمت راشا

لباش و به گونه ی راشا چسبوند

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم

لباش و از صورت راشا جدا کرد

دستش و به حالت بای بای بالا گرفت و بعدم دور شد

با حرص خم شدم تو ماشین

یه دستمال از حبه ی دستمال کاغذی کشیدم بیرون

دستمال و روی صورت راشا گذاشتم

درست همونجایی که لبای راشا روش بود

دستمال و محکم روی صورتش کشیدم

با لبخند نگاهم می کرد

الهی بمیرم، از بس دستمال و روی صورتش کشیدم، صورتش قرمز شد

دستمال و انداختم رو زمین

دستم و آروم رو صورتش کشیدم

دستم و تو دستش گرفت

نوک انگشتم و بوسید و گفت: حسودی نکن عزیزم... اون توی زندگی من هیچی نیست

چشمام و رو هم فشار دادم و گفتم: امیدوارم

سوار ماشین شدیم

یه من شک داری؟؟

در حالی که با گوشه ی مانتوم ورمی رفتم گفتم:خیلی

دستم و گرفت تو دستش

ماشین و یه جا پارک کرد

کامل برگشت سمتم

_نگام کن محیا

سرم و یکم اوردم بالا

با اخمای در هم گفت:محیا...قبلا بهت گفته بودم...به هر چیزی توی این دنیا شک کن...اما،به احساسی که من بهت دارم شک نکن

نفسم و پر حرص دادم بیرون

_وقتی بریم خونه ی خودمون همه ی این مشکلا برطرف میشه...بهت قول می دم محیا...همه چیز و درست می کنم

نرم روی سرم و بوسید و زیر لب گفت:درستش می کنم

همون روز از راشا خواهش کردم من و برگردونه خونه

اصلا نمیتونستم جو سنگین خونشون و تحمل کنم

ده روز گذشته بود

زن دایی پشت سر هم زنگ می زد و هی می گفت که کیان دوسم داره و از اولم دوسم داشته و از همین حرفای تکراری

دیوونم کرده بود

برام عجیب بود که چرا دایی تو این موضوع دخالتی نمی کنه

همش با خودم می گفتم یا مخالفه یا خبر نداره

تصمیم گرفتم با دایی حرف بزنم

ساعت ده صبح بود

موهام و بالای سرم بستم

یه آرایش ساده روی صورتم نشوندم

یه شلوار جذب کشی که زیتونی رنگ بود پام کردم

مانتوی سبزم و که آستین سه ربع بود، و سر آستیناش دو تا نوار به رنگ زیتونی کم رنگ می خورد از توی کمد در آوردم

از توی کمد در آوردم

مانتوم و پوشیدم و جلوی آینه ایستادم، شال قهوه ای رنگی رو روی سرم گذاشتم.

گوشیم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون،

کفش های قهوه ایم رو پوشیدم.....

سوار ماشین شدم و رو به مهران گفتم: به مامان نگفتم کجا می رم... چیزی نفهمه

کولر ماشین رو روشن کرد و گفت: چشم.

من و جلوی آزمایشگاه دایی پیاده کرد و خودشم رفت

وقتی تونستم برم توی دفترش

نفس عمیقی کشیدم و با بی حالی گفتم: چه بوهای مختلفی اون بیرون پیچیده....،

یه آقای نسبتاً جوون لیوان آبی رو جلو گرفت و گفت: از بین کسایی که میان اینجا، فقط کسایی که مشکل تنفسی دارن یا باردارن اذیت می شن

لیوان و از دستش گرفتم و اونم از دفتر خارج شد

داشتم به حرفش فکر می کردم که قامت دایی توی چار چوب در پیدا شد

از روی صندلی ای که روش نشسته بودم، بلند شدم.

صورتتم و بوسید و من و به اتاقش برد،

نمی دونستم چجوری براش توضیح بدم...

اصلاً نمی دونستم از کجا باید شروع کنم،

لبم و با زبونم خیس کردم و گفتم: دایی؟

—جان دایی؟؟

+امم...چیزه...خب...

پوف کلافه ای کشیدم و تند و سریع گفتم: شما از تماس های زندایی خبر دارین؟؟

در حالی که تعجب از قیافش می بارید گفتم: کدوم تماس؟؟

پس خبر نداشت

+دایی...من...من نمیخوام با کیان ازدواج کنم

دایی با صدای متعجب و بلندی گفت: ازدواج؟؟چی شده محیا؟؟

در حالی از جام بلند می شدم گفتم: لطفاً به زندایی و همین طور کیان بگین...من علاقه ای به ازدواج با کیان ندارم

بعدم با سرعت از اون اتاق و دفتر و آزمایشگاه اومدم بیرون

با یه دربست خودم و رسوندم خونه

می دونستم اگه مامان بفهمه من چیکار کردم

تا یه هفته جنگ اعصاب داریم

ولی کاری بود که باید انجام می دادم

یه ماهی گذشته بود

انگار دایی خیلی خوب تونسته بود همسرش و مدیریت کنه

چون دیگه هیچ زنگی نزد

حتی زنگ نزد که به گوش مامان برسونه من چیکار کردم

آخرای بارداری مینا بود

همش پیش ما بود

سپه‌نم که وقتی زنش خونه نبود، خونه نمی رفت

کلا جفتشون خونه ی مامان بودن

به خواهرم حسودی می کردم

نمی دونم شایدم نمی کردم

ولی از اینکه به راحتی و بدون دردسر با کسی که دوستش داشت ازدواج کرد و هیچ کسم سنگی جلوی پاشون ننداخت، خیلی ناراحت بودم

از اینکه با کلی بدبختی با راشا ازدواج کردم و بعد زندگیم تباه شد

از اینکه آخرین خاطره ای که از بابام داشتم، تو گوشی ای بود که بهم زد؛ ناراحت بودم.

از همه چیز و همه کس دلگیر بودم

یه روز که راشا رو نمی دیدم دلم براش تنگ می شد

اما همین که می دیدمش اعصابم به هم می ریخت و ازش فرار می کردم

اصلا نمی دونستم چه مرگم شده

راشا خیلی ازم ناراحت بود

دو روزی بود که قهر کرده بود

نیومده بود دیدنم

جواب زنگ هم نمی داد

ساعت دو نیمه شب بود

خوابم نمی برد

روی تخت نشستم

پاهام و بغل کردم

دلم یه چیزی می خواست

ولی نمی دونستم چی

گوشیم و برداشتم

شماره ی راشا رو گرفتم

بعد چند تا بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید

__بله؟

+راشا؟

چند لحظه صدایی ازش نیومد

__بله؟؟

+خوابم نمی بره

با صدای دلگیر و پر حرصی گفت:می خوای پیام من و ببینی خوابت بگیره؟؟

+اِه...خب راشا دست خودم نیست...نمی دونم چه مرگم شده

بازم چند دقیقه ساکت بود

یدفه با صدای بلندی گفت:واای...

با تعجب گفتم:چی شد؟؟

__مچیا؟؟؟

+چته راشا؟؟

__تو...تو قرص خوردی یا نه؟؟

وا این چی میگه

با هنگی گفتم.قرص چی؟؟

__والای محیا...والای...دختر حواست کجاست

با حرص گفتم.راشا مثل آدم حرف بزن بینم چی می گی

__محیا...برو بخواب...فردا صبح آماده باش می ریم آزمایشگاه

+آزمایشگاه چرا؟؟

__والای محیا از دست تو...آخه تو حواست کجاست؟؟

+راشا...چی می گی؟؟؟تو رو خدا یه جوری بگو بفهمم

__محیا؟؟تو قرص ضد بارداری نخوردی؟

چند لحظه گیج بودم

یدفه با صدای بلندی گفتم:ن_____ه

__والای محیا...والای

+عه خب یادم رفت راشا

در اتاق باز شد و مامان با سر و وضع آشفته ای اومد تو اتاق

__چیشده دختر؟؟

گوشی و از گوشم فاصله دادم و گفتم: وای ببخشید مامان... بیدارت کردم؟؟ چیزی نیست

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت: این وقت شب وقت تلفن حرف زدنه آخه؟؟

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم

مامان که رفت گوشی و گذاشتم دم گوشم

_محیا؟

+جونم؟

_برو بخواب عزیزم... صبح میام دنبالت

+راشا...

_جان راشا؟؟ نگران نباش عزیزم... چیزی نشده که... من شوهرتم محیا... بقیه نمی دونن... خودمون که می دونیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش تو این وضعیت نبودیم

_قربونت بشم... همه چی درست میشه... برو بخواب خانومی

+شب بخیر

روی تخت دراز کشیدم

با صدای زنگ گوشیم چشمام و باز کردم

رو تخت نشستم

+جانم؟

_آماده باش محیا...نیم ساعت دیگه اونجام

+ باشه

موهام و که پخش شده بود با یه دستم نگه داشتم

از اتاق اومدم بیرون

دست و صورتم و شستم و دوباره برگشتم تو اتاقم

در کمد و باز کردم

یه مانتوی زرشکی رنگ که یه سمتش ساده بود و سمت دیگش طرح گل داشت، از تو کمد کشیدم بیرون

شوئم و دستم گرفتم و مشغول شونه کردن موهای گره خوردم، شدم

موهام و با یه کش موی ساده بالای سرم بستم

مانتو رو پوشیدم

شالمو روی سرم مرتب کردم

گوشییم و برداشتم

همون لحظه اسم راشا اومد روی صفحه

قطعش کردم

از خونه زدم بیرون

سوار شدم و زیر لب سلام کردم

دستام و تو هم قلاب کرده بودم و با استرس به اون آقای که آشنای راشا بود، زل زده بودم

لیبندی به قیافه ی نگرانم زد و گفت: نگران نباش... تا فردا جوابش میاد

سوار ماشین شدیم

راشا حرفی، نمی، زد

جلوی خونه که رسیدیم... برگشتم سمتش، نگاه خستش رو به صورتم دوخت. سرم و پایین انداختم.

فردا میام دنبالت باهم بریم جواب تست و بگیریم

سرم و تگون دادم و از ماشین پیاده شدم

با گفتن جمله ی (حوصله ندارم) جلوی هر سوالی رو گرفتم

توی اتاق نشسته بودم و پاهام و بغل کرده بودم

اصلا حوصله نداشتم

نمی دونستم چرا اینجوری شدم

سرم و روی پاهام گذاشته بودم که با صدای جیغ مینا از جا پریدم.

با سرعت از اتاق خارج شدم که مامان با دیدنم گفت: به زنگ به سینا بزن...بدو محیا

به سمت تلفن حمله ور شدم و تند تند شماره ی شرکت و گرفتم.

صدای منشی که تو گوشم پیچید با عجله و تند تند گفتم: وصل کن به اتاق سه‌هنگام

انگار صدام زیادی لرزش داشت و حال بدم رو بهش انتقال داد، بدون هیچ حرفی به تلفن رو به اتاق سه‌پند وصل کرد.

+سه‌پند...مینا درد داره

صدای نگران سه‌پند به گوشم خورد: «الآن...الآن میام

بعدم صدای بوق ممتد بود که گوشم و کر کرد

تند تند آماده شدم

مامان لباسای مینا رو تنش می کرد و مینا پشت سر هم جیغ می کشید

سه‌پند که اومد سوار ماشین شدیم،

کنار مامان روی صندلی نشسته بودم و با نگرانی به در اتاق نگاه می کردم

بی اختیار فکرم کشیده شد سمت خودم و راشا

یعنی میشه من و راشا هم یه روزی تو این وضعیت باشیم...

یعنی میشه...؟؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم

نمی دونم چه قدر جلوی اتاق عمل منتظر بودیم،

بالاخره دکتر اومد بیرون....

سه‌پند (خدایا شکرت) بلندی گفت

مامان با ذوق از جاش بلند شد.

با حرص پوست های پفک و پفیلا و چیپس رو از روی زمین برداشتم

اه اه چه قد کشیف

از اتاق اومدم بیرون

آشغال ها رو ریختم توی سطل آشغال

جارو برقی و بردم تو اتاق و مشغول جارو کشیدن شدم

کارم که تموم شد

رفتم سمت اتاق مامان

یه روتختی نو و قشنگ از تو کمد در اوردم و دویاره برگشتم سمت اتاق مینا

اه اه

انگار تازه عروس داره میاد

با حرص رو تختی و عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون

داشتم شام درست می کردم

سر دردم هر لحظه بیشتر می شد

حالت تهوع هم داشتم

والی خدا این چه وضعشه آخه

سالاد و تو یخچال گذاشتم و به سمت دستشویی حمله ور شدم

گلاب به روتون هر چی خورده و نخورده بودم، بالا اوردم (اه اه حالم بد شد... بچم خیلی بی ادبه □ □)

دست و صورتتم و شستم و رفتم تو اتاق

نمی دونم چه قدر گذشت تا بالاخره خوابم برد
_خواهری؟ نمی خوای بیدار شی؟

دستم و رو صورتتم کشیدم و گفتم: نکن مهران... همش ده ديقس خوابیدم
صدای قهقهش تو اتاق پیچید.

لای چشمم و باز کردم و گفتم: کوفت... به چی می خندی تو؟؟

دستم و کشید و گفت: ساعت ده شبه... پاشو می خوایم شام بخوریم
رو تخت نشستم و گفتم: مینا اومد؟

در حالی که از اتاق می رفت بیرون گفت: آره نیم ساعتی هست اوردمشون خونه.

مهران که از اتاق رفت بیرون

لباسام و با یه بلوز شلوار ساده سفید_مشکی عوض کردم

موهام و بافتم و رژ کالباسیم و روی لبم کشیدم.

همه دور میز نشسته بودیم

حتی سمانه هم بود،

جای خالی بابام خیلی تو ذوق می زد

نبود راشا هم اعصابم و خورد کرده بود.

با غدام بازی می کردم

حوصله ی هیچ کسم نداشتم

سمانه که بغل دستم نشسته بود زیر گوشم گفت: راشا یکی دوساعت دیگه میاد

زیر چشمی نگاهش کردم که گفت: مهران بهش زنگ زد گفت بیاد... اونم گفت کارش خیلی طول می کشه ولی به محض اینکه کارش تموم شه میاد.

لبخند کوچیکی زدم.

ساعت دوازده و نیم بود

آخرین بشقاب و آب کشیدم که صدای مهربونش به گوشم خورد.

_خسته نباشی عزیزم.

شیر آب و بستم و برگشتم طرفش

لبخندی زدو گفت: خیلی شبیه سهنده

سرم و تکون دادم و گفتم: آره... خیلی زیاد

دستش و روی شکمم گذاشت

با صدای آرومی گفت: شک ندارم جواب تست مثبت

سرم و انداختم پایین

_محیا؟؟

+هوم؟

_تو ناراحتی؟؟

سرفه ی الکی ای کردم و گفتم:نچ

دستش و لای موهام کشید و گفت:مطمعنی؟؟

سرم و تکون دادم

دوتایی رفتیم و پیش بقیه نشستیم

مامان پسر مینا رو تو بغلش گرفته بود و قریون صدقه اش می رفت.

مینا خیلی سر حال بود

البته این چیز عجیبی نبود،هم مینا بدن قوی ای داشت هم این جغله خیلی بهش فشار نیورده بود

بازم حس کردم چیزی کمه

بغض مثل یه گردوی گنده تو گلوم گیر کرده بود

راشا دستم و فشار داد

سرم و رو شونش گذاشتم و خودم و به دست خاطرات تلخ و شیرینم سپردم

تو خودم و گذشته ام غرق شده بودم که با صدای خدافظی کردن سمانه،به خودم اومدم.

روی تخت نشسته بودم

راشا با لبخند نگام می کرد

می خوام تا صبح بیدار بمونی؟؟

سرم و تگون دادم و گفتم، استرس دارم راشا

با لبخند گفت: پاشو حاضر شو... می خوام تا صبح بیرون باشیم.

با ذوق گفتم: الان آماده می شم.

تند تند همون لباسایی که صبح پوشیده بودم تنم کردم و رو به راشا گفتم: بریم.

سوار ماشین شدیم

راشا با سرعت بالایی رانندگی می کرد و هی با ضبط ور می رفت

راشا رانندگیت و بکن...

لبخندی زد و گفت: نترس کوچولوی من.

همچنان با ضبط ور می رفت

وقتی دیدم توجهی به حرفم نمی کنه، سرم و به شیشه چسبوندم و مشغول دید زدن خیابونا شدم.

در حالی که با ناخونام ور می رفتم گفتم: راشا؟

جان راشا؟

+اگه... اگه جواب مثبت باشه... تو...

با حرفی که زد جلوی حرف زدنم و گرفت.

من... عاشق تو و اون جغله ایم که احتمال وجود داشتش نود درصد...

با ذوق برگشتم سمتش

+دوست دارم راشا

با لبخند جذابی گفت:همیشگی خودمی

کنار یه پارک ایستاد و گفت:اینجا رو یادته؟؟

همه ی خاطراتی که داشتم اومد جلوی چشمم

سرم و تگون دادم و گفتم:نزدیک چهار ساله که نیومدیم اینجا

دستم و گرفت تو دستاش

آروم آروم قدم می زدیم

از کنار یه نیمکت رد شدیم

دستش و کشیدم

دوتایی رو به روی اون نیمکت ایستادیم

__چه قدر اونروز کامران و زدم

خندیدم و گفتم:زدی بچه مردم و ناقص کردی

دماغم و کشید و گفت:حقش بود

دوباره راه افتادیم

زیر یکی از درختا نشستیم

سرم و رو شونش گذاشتم و گفتم: آقایی؟

__جونم؟

+چرا اونشب، با اون حال، ولم کردی؟؟

روی سرم و بوسید و گفت: فرار کردم... محیا من از چیزی که دیدم ترسیدم... تو... بیهوش... وسط اون اتاق لعنتی... تنها راهم رفتن بود

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی سخت بود راشا... صبح تا شب... شب تا صبح... چشمم به در و گوشم به تلفن بود، تا شاید خبری ازت شه...

__دیگه تنهات نمی دارم محیا...

لبخندی رو لبام نشسته بود و آرامشی وجودم و گرفته بود.

همون لحظه صدای گوشی راشا بلند شد

گوشی و گذاشت دم گوشش

__بله؟؟

اه چرا صدای گوشیش انقدر کمه نمی تونم بفهمم کسی که اونور خطه چی میگه

__نازی... گریه نکن الان خودم و می رسونم... همونجا بمون جیغ و دادم راه نداز... بیمارستان خوییه نگران نباش... الان میام

گوشی و انداخت تو جیبش

__محیا پاشو ببرمت خونه... باید برم بیمارستان

در حالی که از جام بلند می شدم گفتم: چی شده؟ بیمارستان چرا؟؟

با قدمای بلند به سمت ماشین می رفت و منم دنبال بودم.

سوار که شدیم با حرص گفتم، اه... راشا یه چیزی بگو.

در حالی که ماشین و روشن می کرد گفت: بابای نازی سخته کرده...

حرصی شدم، اه....

این نازی نمی خواد بیخیال زندگی من شه؟؟

+خب بابای اون به تو چه ربطی داره؟؟

اصلا تو چرا باید بری بیمارستان؟؟

اصلا این نازی هیچ کس جز تو رو نمیشناسه؟؟

اه... من نمیفهمم تو مگ.....

با دادی که زد خفه شدم

_مچی... انقدر حرف نزن... اه

دست به سینه نشستم و اخمام و کشیدم تو هم،

بخاطر اون دختره ی عوضی سر من داد میزنه

جلوی در خونه ایستاد.

همین که پیاده شدم ماشین از جا کنده شد و بعدم از جلوی چشمام محو شد

اه

اصلا صبر نکرد ببینه میرم تو خونه یا نه

نازی ازت متستفرم (خشم اژدها)

با صدای گریه ی یه بچه از خواب پریدم

با دیدن در اتاق که باز بود پووفی کشید

انقدر اعصابم خورد بود یادم رفته بود در اتاق و ببندم

روی تخت نشستم

مینا پسرش و بغل کرده بود و هی از جلوی اتاقم رد می شد

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

به مینا سلام کردم و به سمت دستشویی رفتم

مینا، سینا رو داد بغلم و گفت: خونواده ی سه‌ه‌ند امشب میان اینجا

فنجون چاییم و گذاشت رو میز.

دستی توی موهاش که تا گردنش بیشتر نبود، کشید و گفت: وای محیا من اصلاً نمی دونم چیجوری باید بچه داری کنم...مهرانم که امروز کلی کار داره...میشه تو بری خرید، مامان پیش من بمونه؟؟

سرم و تگون دادم و گفتم: باشه

چند تا بیسکویت همراه چاییم خوردم

ساعت ده و نیم بود

شماره ی راشا رو گرفتم

جواب نداد

با حرص گوش‌ی و انداختم رو تخت و یه مانتو از توی کمد کشیدم بیرون

تند تند آماده شدم

کیف پول و گوشیم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

مینا یه ورقه رو به دستم داد و گفت: همینا رو بگیر

صدای گریه ی سینا که اومد ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت

ورقه رو چپوندم تو جیب مانتوم

پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدم

از استرس دست و پام یخ کرده بود

دوست راشا با یه پاکت به سمتم اومد

خواستم پاکت و بگیرم که دستش و کشید عقب

با تعجب نگاهش کردم.

یه ابروش و داد بالا و گفت: مژدگونی من چی میشه؟؟

والی نه

یعنی جواب مثبته؟؟

سرم و انداختم پایین و گفتم: از راشا بگیر... من الان باید برم.

پاکت و سمتم گرفتم و گفتم: حتما برو چکاپ... مبارکه

پاکت و از دستش گرفتم و زدم بیرون

چه قدر دلم می خواست راشا کنارم بود

اما حیف که...

آهی کشیدم و راهم و ادامه دادم

خرید کردم که تموم شد برگشتم خونه

سر درد بدی داشتم

چشمام سیاهی می رفت

پلاستیکا رو جلوی در رها کردم

با سرعت خودم و به دستشویی رسوندم

دیگه حالم داشت از خودم به هم می خورد

کنار در دستشویی نشستم و سرم و بین دستانم گرفتم

چی شده محیا؟

سرم و اوردم بالا و گفتم: چیزی نیست مامان

لبام و رو هم فشار دادم و دوباره پریدم توی دستشویی

دستم و رو معدم گذاشته بودم و فشار می دادم

مامان با نگرانی گفت: چت شده محیا؟

سرم و تکون دادم و گفتم: هیچی مامان...

...یعنی چی که هیچی؟؟ رنگت مثل گچ شده...

+مامان من خوبم... برو به دخترت و نوت برس

حرفم بد بود

تیکه انداخته بودم

ولی خیلی عصبی بودم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

در و به هم کوبیدم

گوشیم و در اوردم و شماره ی آترینا رو گرفتم

خدا رو شکر که خونه بود

...

ساعت دوازده شب بود و من هنوز پیش آترینا بودم

کامران یه ماموریت داشت و چند وقتی بود که خونه نبود

آترینا یه اتاق خیلی خوشگل برای دخترش آماده کرده بود

دوتایی تشسته بودیم از آرزوهای بچگیمون می گفتیم

از روزایی که خیلی دور بودن

از وقتی که راشا و سهیلی تو زندگیمون نبود

از روزایی که فکرشم نمی کردیم یه بچه از وجود خودمون اونم تواین سن، تو شکممون باشه

وقتی به آترینا گفتم که باردارم

خیلی برام خوشحال شد

اما من دلم فقط و فقط، خوش حال شدن راشام رو می خواست.

اونشب و پیش آترینا موندم

هه...جالبه..راشا یه بارم زنگ نزده...یعنی پدر نازی...از منی که زنشم براش مهم تره؟؟

رو به روی آترینا نشسته بودم

+ آتری؟

فنجون چاییش رو روی میز گذاشت و گفت:جونم؟

+ دو روزه از راشا خبر ندارم

نگاه ناراحتش و به صورتم دوخت و گفت:خودش میاد سراغت و می گیره محیا...غصه نخور فدات شم.

یدفه دستاش و به هم کوبید و گفت:محیا؟؟

+ جونم؟

__پایه ای بریم شمال؟؟

+ شمال؟با این وضع؟

چپ چپ نگاهم مرد و گفت:همچین می گی با این وضع انگار هر کدوممون هشت ماهمونه

+ خطرناک نباشه یه وقت؟

__من با دکترم حرف زدم...گفت می تونم برم...کامرانم ماشینش و با رانندش گذاشته که هر جا خواستم برم با اون برم

+ باشه بریم

جیغی کشید و گفت:بپر حاضر شو بریم از خونتون وسایلت و برداریم

+ خیلی خوشحالیا

لبخندی زد و گفت:آره...

رفتم تو اتاق آترینا،لباسامو پوشیدم و رفتم تو هال

آتری یه سبد و نشونم داد و گفت:بذارش دم در محیا...الان احمد آقا میاد ببرتش پایین

+ باشه

اصلا حوصله نداشتم...این آترینا هم که هی لفتش می داد

+ اوف آتری بیا دیگه

در حالی که یه کوله ی بزرگ و دنبال خودش می کشید گفت:دارم میام

+ بده من برات بیارم

__نچ خودم میارم

دوتایی عقب پژو پارس کامران که برای آترینا خریده بودش نشستیم.

+ آتری تنها میخوایم بریم؟

در حالی که لواشکش و لیس می زد گفت: نه... خانوم احمد آقام باهامون میاد

+ اه کاشکی یکی دیگه باهامون میومد

_مثلا کی؟؟

+ راشا...

با حرص گفت: ببند محیا... من دارم می برمت شمال که یه مدت از این شهر و اون راشا دور باشی... اونوقت می گی کاشکی اون باهامون میومد؟؟ (بارداری روش تاثیر گذاشته بد اخلاق شده □ □ □)

+ خب من دوست داشتم با شوهرم برم

اخماش و کشید تو هم و گفت: شد هرت فعلا معلوم نیست کدوم گوریه...

جلوی خونه بابا ایستادیم

باهم دیگه وارد خونه شدیم

مامان کنار مینا نشسته بود و حرف می زد

زیر لب سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم

وسایلمو جمع کردم و تو کوله ام ریختم

کولرو تو دستم گرفتم و از اتاق زدم بیرون

مامان: کجا به سلامتی؟

در حالی که کتونیم و می پوشیدم گفتم: با آترینا میریم شمال

مامان: خوش بگذره

پوزخندی زدم و رو به آتری گفتم: بریم.

— همه چی برداشتی؟

سرم و تکون دادم

باهم سوار ماشین شدیم

+راستی آتری می ریم ویلای کامران؟؟

— اوهوم

بعد از اینکه زن احمد آقا رو هم سوار کردیم افتادیم تو جاده

بی حوصله به ماشینای دیگه نگاه می کردم

کم کم چشمام رو هم افتاد و خوابم برد

از شدت گرما بیدار شدم

کسی تو ماشین نبود

به اطراف نگاه کردم که آترینا زد به شیشه

در ماشین و باز کردم

آترینا لبخندی زد و گفت: احمد آقا داره کباب درست می کنه... حوصلش و داری بریم لب آب؟

سرم و تکون دادم

انگشتامون و تو هم قفل کردیم

آروم آروم کنار هم قدم می زدیم

رو به روی دریا نشستیم

آترینا آخ آرومی گفت

+چی شدی؟؟

_لگد زد.

لبخندی زدم و گفتم:ای جونم

با صدای پر بغضی گفت:محیا؟؟

سرم و رو شونش گذاشتم

+جونم؟

_من و تو خیلی تنها بودیم محیا...جز خودمون هیچ کس و نداشتیم...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد روی گونم

آترینا ادامه داد:بیا نذاریم بچه هامون مثل ما شن...

+آتری بیا برای بچه هامون مادر باشیم...انقدر بهشون محبت بدیم که دنبال محبت بقیه نرن

هق هقمون اوج گرفته بود

روزای سختی و پشت و سر گذاشته بودیم

اشکام و پاک کردم

دست آترینا رو گرفتم و باهم به سمت ساختمون ویلا رفتیم

...

داشتم موهای آترینا رو می بافتم که صدای گیتار زدن راشا اومد

با ذوق به سمت گوشیم حمله کردم

با دیدن اسم مهران، بادم خالی شد و ریجکت کردم

با همشون قهر بودم

از همشون دلگیر بودم

موهای آتری رو که بافتم باهم از اتاق رفتیم بیرون

روز دومی بود که اومده بودیم اینجا

اصلا حالم خوب نبود... راشا حتی یه اس هم نفرستاده بود ببینه من مردم یا زنده

فنجون چاییم و روی میز گذاشتم و از گلی خانوم (همسر احمد آقا) تشکر کردم

رو به روی پنجره ی بزرگ سالن ایستاده بودم و به آبی دریا خیره شده بودم

یه جمله تو سرم تکرار شد: (من بچه ای رو که تو مادرش باشی... می پرستم!)

نفسم و آه مانند دادم بیرون

چرا سایه ی نازی از روی زندگی من کنار نمیره...

_محیا؟ کجایی تو این گوشیت خودش و کشت

سرم و تگون دادم و به سمت آترینا رفتم

گوشی رو از دستش کشیدم بیرون

سعی کردم خودم و کنترل کنم

گوشی رو دم گوشم گذاشتم

صدای دلنشینش به گوشم خورد

_محیا...

نفس عمیقی کشیدم

+بله؟؟

چند لحظه صدایی ازش نیومد اما بعد گفت: کجایی؟

پوزخندی زدم و گفتم: مهمه؟؟

_مهم نبود نمی پرسیدم...

+آره خب...تو راست می گی

_کجایی؟؟

گوشی و قطع کردم و انداختم رو مبل

آترینا نگاهی بهم کرد و گفت: آفرین...بذار یکم ادب شه

خندیدم

یه خنده ی تلخ و الکی

خنده ای که بیشتر به پوزخند شبیه بود تا خنده...

__پاشو بریم یکم بگردیم...پاشو

پوفی کشیدم و گفتم:خدااایش چه جونی داری تو

لبخند کوچیکی زد و گفت:نمی خوام بچم افسرده و عصبی شه...می خوام این نه ماه و فقط با بیخیالی بگذرونم

بعدم به سمت اتاق رفت

دستی توی موهام کشیدم و رو به گلی خانوم که با لبخند نگاهم می کرد گفتم:شما هم بیا بریم...

__نه من می مونم...خودتون برید

شونه ای بالا انداختم و رفتم که حاضر بشم

یه مانتوی ساده ی آبی رنگ از توی کولم کشیدم بیرون

یه شلوار کشی نود سانتی که رنگش چند درجه تیره تر از مانتوم بود،پام کردم

یه آرایش ملایم کردم و با آتری زدیم بیرون

داشتم به مغازه ها نگاه می کردم که گوشه آترینا زنگ خورد

ازش فاصله گرفتم و خودم و به دید زدنم ادامه دادم

تو حال خودم بود که آترینا با یه قیافه پکر اومد سمتم

با تعجب نگاهش کردم

در حالی که شالش و درست می کرد گفت: کامران داره میاد

خندیدم و گفتم: خب حالا...چی میشه مگه؟؟

اخمی کوچدلوئی رو پیشونیش نشوند و گفت: خب اود بیاد همش گیر می ده...این کارو بکن...اون کارو نکن...اونجا بشین...اونجا نشین...دیوونم می کنه

لبخندی زدم و گفتم: نگرانه خب...

نفسش و با حرص بیرون داد

تا عصر فقط راه رفتیم

واقعا نمی فهمیدم چرا این دختر انقدر جون داره

خیر سرش بارداره

با بی حالی رو اولین کاناپه نشستیم و گفتم: یعنی خستگی ناپذیر تر از تو وجود نداره (اوخی بچم خیلی خسته شده □ □)

شالش و انداخت رو میز و گفت: بد کردم؟؟ خدایی حال و هوات عوض نشد هاپو جوون؟؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: حالا شوهر جونت کی می رسه؟؟

به ساعت نگاه کرد و گفت: ده دقیقه پیش گفت راه افتادم

سرم و تگون دادم و گفتم: من برم یکم بخوابم

...

چشمام و مالیدم و یه خمیازه کشیدم

آخیش

عجب خوابی بودا

اومدم یه کش و قوس به بدنم بدم که دیدم دست راستم تکون نمی خوره

با تعجب به کسی که پشت به من خوابیده بود نگاه کردم

دستم روی کمرش بود

بوی عطرش تو بینیم پیچیده بود

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب اسمش و صدا کردم

صدای خسته و خواب آلودش بلند شد.

_جان راشا؟

چشمام و بستم و مثل همیشه تو دلم اعتراف کردم که عاشقشم...

آروم برگشت سمتم

+ سلام

دستش و رو صورتم کشید

_سلام

دلخور گفتم: کجا بودی تا حالا؟

درحالی که انگشتش و رو گونم می کشید گفت: بیمارستان...

+ یعنی انقدر بابای نازی از من مهم تر بود که از من یه خبر نگرستی؟

از روی تخت بلند شد و گفت: تو نمی فهمی...

بعدم از اتاق زد بیرون

اه، آخه یعنی چی که من نمیفهمم؟

از رو تخت بلند شدم و به سمت اتاق فکر رفتم

داشتم با دستمال کاغذی دستام و خشک می کردم که کامران و دیدم

کامران: به به محیا خانوم

موهام و پشت گوشم انداختم و گفتم: به به آقا کامران

کامران: کوچولو خوبه؟

دهنم و باز کردم خرفی بزنم که آترینا گفت: هیس

با تعجب نگاهش کردم

+ وا، چیشده آتری؟

اخمی کرد و گفت: راشا، خبر نداره!

+ واقعا؟؟

سرش و تگون داد و گفت: فکر کنم اصلا چیزی یادش نیست

+ پس بذارین خودم سوپرایزش کنم

کامران لبخند شیطونی زد و گفت: بله...بدو برو

راشا رو مبل نشسته بود و زل زده بود به تلویزیون

آروم کنارش نشستم

+ راشا جونم؟

نگاهش و از صفحه ی سیاه تلویزیون گرفت

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد

گوشی و دم گوشش گذاشت و به سمت اتاق خواب رفت

ای بابا یه بار خواستیم سوپرایزش کنیم این گوشی لامصب نداشت

با حرص از جام بلند شدم و دنبالش رفتم

_نازی گریه نکن، من که گفتم باشه.

دست به سینه پشت سرش ایستاده بودم

اه، مثل اینکه نازی نمیخواه دست از سر زندگی من برداره

_باشه...همه چی رو حلش می کنم...تو فعلا پیش بابا بمون تا من برگردم

گوشی رو انداخت روی تخت

+ اهم

دستی توی موهای مشکیش کشید و برگشت سمتم

دهن باز کردم حرف بزنم، دستش و به علامت سکوت آورد بالا و گفت: الان اصلا حوصله ندارم.

+ حتی حوصله نداری بشنوی بابا شدی؟

با تعجب نگاهم کرد

+ تعجب نداره که

نگاه دلگیرم و ازش دزدیدم و به سمت در رفتم

دستم کشید و من کاملاً افتادم تو بغلش

—قهر نکن ماما کوچولو

+ راشا؟

—جان راشا؟؟

+ میشه بیخیال نازی و باباش بشی؟

نفسش و آه مانند داد بیرون و گفت: تو نمیفهمی محیا

+ اه راشا دیوونه ام نکن، یعنی چی من نمیفهمم؟

من و از خودش جدا کرد و گفت: یه روزی همه چی درست میشه محیا

+ اصلاً بیخیال بقیه، بابا شدند مبارک

لبخندی رو لباش نشست

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و فاصله ی بینمون و از بین برد

بعد چند دقیقه ازم فاصله گرفت و گفت: چقدر زود ماما شدی

وجودم از عشق لبریز شد

+یادته یه روزی ناامید بودیم برای اینکه بدون ترس کنار هم باشیم؟

_ الان دیگه نه ترس هست نه ناامیدی

سرم و گذاشتم رو قفسه سینه‌ش و گفتم: این خیلی خوبه

بوسه ای کوتاه روی سرم نشوند و گفت: بریم پیش کامران و آترینا

با هم از اتاق رفتیم بیرون

کامران بلند گفت: به به بابا راشا و مامان محیا

راشا خندید

+ کمتر دلک بازی در بیا

آترینا خندید و گفت: راست میگه... یکم سنگین باش کامران

کنار آترینا نشستم و مشغول تخمه خوردن شدم

راشا با لذت نگام می کرد

+هوم؟؟

لبخند محوی زد و گفت: هیچی

شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول شدم

آترینا: شام چی میخورین؟

کامران با حرص گفت: به تو چه؟؟ تو بشین سر جاش

آترینا: عه کامی اذیت نکن

راشا دستم و کشید و گفت: من و محیا بیرون شام می خوریم

کامران: پس ماهم باهاتون میایم

راشا شونه ای بالا انداخت و گفت: مکان از من... سرمایه از تو (□) رو نیست که.. سنگ ئا قزوینه

کامران: باشه بابا این همه خرج کردیم، اینم روش

با آترینا رفتیم تو اتاق تا حاضر شیم

شلوار کشی سفید رنگم و انداختم رو تخت

رو به آترینا که داشت آرایش می کرد گفتم: بیا بگو چه مانتویی بپوشم

_ اون مانتو سفید_ کرمه رو بپوش

مانتو رو از کولم کشیدم بیرون

یه جیغ از روی خوشحالی کشیدم و گفتم: چروک نشده!

مانتوی قشنگی بود و خیلی دوش داشتم

آترینا خندید و گفت: دیوونه

بی توجه بهش یه زیر سارافونی کرم رنگ پوشیدم و بعد مانتوم و پوشیدم روش

آترینا نگاهی بهم کرد و گفت: حتما طبق معمول کفش نیووردی...

+ زدی تو خال

چشم غره ای بهم رفت و گفت: به کفش دارم به این تیبت خیلی میاد تا تو آرایش کنی میارمش

+ مرسی آجی

داشتم رژ لبم و روی لب پایینم می کشیدم که در اتاق باز شد

_ بسه دیگه کمتر خودتو خوشگل کن

نگاهی بهش کردم و گفتم: دوست دارم خوشگل بشم خب

اومد و درست رو به روم ایستاد

_ از این به بعد فقط واسه خودم خوشگل کن

لبخند کوچولویی زدم و گفتم: چشم

_ آفرین مامان کوچولوی من

از جمله ای که گفت ذوق کردم و زیر چونش و بوسیدم

لبخند شیطونی زد و گفت: قول نمیدم امشب باهات کاری نداشته باشم

خودم و کشیدم عقب

_ شوخی کردم مامان خانوم

+راشا؟؟

_ جونم؟

+میشه...

سرم و انداختم پایین و زیر لب گفتم:هیچی

_ بگو محیا

روی تخت نشستم و گفتم:من نمی خوام برگردم خونه...حس می کنم اضافه ام

_ میخوای بریم خونه خودمون؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:آره...

_ با مامانت صحبت میکنم بریم خونه خودمون

در اتاق باز شد و آتری با دولنگه کفش اومد تو

آترینا: بفرما اینم کفش

راشا بی حرف از اتاق رفت بیرون

کفشا رو از دست آتری گرفتم و تشکر کردم

+ میگما فسل خاله چند وقتشه؟

دستش و روی شکمش کشید و گفت:آخرای چهار ماه

+ ای جونم

کیفش و گرفت دستش و گفت:بزن بریم

+ بریم

راشا جلوی ماشینش ایستاده بود

+ عقب بشینم؟

اخمی کرد و گفت: بله

خندم گرفت... حالا انگار عقب و جلوی ماشین چه فرقی می کنه

+ حالا چرا اخم میکنی؟

در حالی که اخمش بزرگتر شده بود گفت: این کامران نمی ذاره... برنامه داشتم واسه امشب

لبخندی زدم و گفتم: چه برنامه ای؟

_هیچی... برو بشین... او مدن

+ اوف باشه

ماشین که توقف کرد پیاده شدیم

جلوی یه رستوران شیک ایستاده بودیم

آترینا و کامران جلو جلو، رفتن و من و راشا پشت سرشون وارد رستوران شدیم.

+ راشایی اخم نکن دیگه

پوف کلافه ای کشید و گفت: چشم

+ آفرین آقای

دستم و تو دستش فشار داد و گفت: چی میخوری مامان کوچولو؟

+ هر چی که آقامون بخوره منو نی نی کوچولو هم میخوریم

زیر لب گفت: این روزا... از همیشه آروم ترم

+ خوشحالم که آرومی

کامران و راشا سر حساب کردن پول دعوا می کردن و من و آترینا ریز ریز می خندیدیم

_ وای خدا دل درد گرفتم از بس خندیدم

بلاخره کامران موفق شد و راشا با غر غر اومد سمتمون

+ میکشم کامرانو که آقامونو اذیت کرد

_ هووی؟؟ شوهر من و چیکار داری؟

+ آقامو اذیت کرده خو

صدای کامران اومد که می گفت: حقشه

اخم مصنوعی کردم و گفتم: ایش

رو تخت نشستم و با بی حالی گفتم: چه قدر گرمه

راشا تیشترتش و در آورد و گفت: آره... خیلی

رو تخت ولو شدم

کنارم دراز کشید و گفت: چرا حس می کنی تو خونتون اضافه ای؟

چشمم و رو هم فشار دادم و گفتم: ولش کن...

گردنم و بوسید و گفت: حرف بزن محیا...چی اذیتت کرده؟
چشم‌ام و رو هم فشار دادم و گفتم: هیچی

یه دستش و فرو کرد لای موهام و با اون دستش من و کامل چسبوند به خودش

انقدر موهام و نوازش کرد که کم کم خوابم برد

...

رو تخت نشسته بودم و به غر غر کردنای آترینا می خندیدم

یه دفعه با اخم جیغ کشید: کوفت

خندم شدت گرفت

در اتاق باز شد و کامران پرید تو

—چه خبره؟؟

آترینا دستاش و مشت کرد و جیغ کشید: هیچی

دستم و گذاشته بودم رو دلم و می خندیدم

—چی شده خب؟؟

آترینا دستش و زد به کنرش و گفت: چی شده؟؟؟

دوباره منفجر شد و داد کشید: دیوووونم کردی خب...اه...اه...هی می گی اینکارو بکن...این کارو نکن...هی می گی...

مامران دستش و رو لبای آترینا گذاشت و گفت: غرغروی رو مخ دوست داشتنی

لبخند کوچیکی زدم و از اتاق پریدم بیرون

راشا رو این نشسته بود

دست و صورتم و شستم و نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت: مهران می خواد باهات حرف بزنه...

موهام و که ریخته بودم دورم با یه دستم سفت گرفتم و بعد با کش موی خرسی قرنز رنگی، بستمش.

+من... نمی خوام باهات حرف بزنم

—چی شده محیا؟؟ از چی ناراحتی؟؟

زیر لب گفتم: همه چی

یه فنجون چایی برای خودم ریختم که دیدم گلی خانوم ساک به دست، از یه اتاق اومد بیرون.

+سلام... کجا می رید؟؟

رو سریش و مرتب کرد و گفت: سلام عزیزم... من و احمد دیگه برمی گردیم.

همون لحظه سر و کله کامران و آترینا پیدا شد

کامران فنجونم و از دستم گرفت و رو به گلی خانوم گفت: مراقب باشید

جیغ کشیدم: چاییم و بده

کامران خندید و فنجون و به لبش نزدیک کرد

دست راشا رو گرفتم و گفتم: چاییم و پس بگیر

راشا خندید و از رو این پرید پایین

کامران فنجون و جلوی لبش گرفت و گفت: یک...دو...سه...

راشا یدونه زد پس گردنش

صدای خنده‌تو سالن پیچید

فنجون از دست کامران افتاد و دستش روی بینش قرار گرفت

سوخت...دماااغم سووخت...آی...سووخت

راشا به سمت آشپزخانه رفت

دو تا فنجون تو دستاش بود

دستاش و جلوی من و آترینا گرفت

فنجونا رو از دستش گرفتیم و (مرسی) زیر لبی گفتیم

کامران همچنان غر غر می کرد و دستش رو دماغش بود

راشا گوشی به دست به سمت اتاق رفت

فنجون و رو این گذاشتم

دنبالش رفتم

خواستم برم تو که...

ببین نازی...هر کوفتی که گفتی و قبول کردم...ولی امکان...خوووب گوش کن...تمکان نداره باهات ازدواج کنم.

این نازی چرا بی خیال راشا نمی شد

__خیلی خب...دیوونه نشو...بذار برگردم تهران...حرف می زنیم.

دستم و رو دستگیره گذاشتم.

__باشه...ولی،فقط یه ماه...حق طلاقم با منه...حق هم نداری تو کارام دخالت کنی...عقد می کنیم...فقط صیغه...

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم

راشا به سمتم برگشت

گوشی رو پرت کرد روی تخت

یه قطره اشک از چشمم سر خورد و افتاد رو گونم

با قدم های آرام اومد سمتم

با دستای بزرگ و مردونش،صورتتم و قاب گرفت

لب زد:آروم باش...

یه قطره ی دیگه

اخم راشا

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند

دوباره لب زد:من فقط شوهر توام

یه قطره ی دیگه

دستاش و از روی صورتم برداشت

دستام و تو دستای قدرتمندش گرفت

دوباره لب زد: گریه نکن خانومم

دستام و تکون دادم

ازش جدا شدم.

زیر لب گفتم: مهم نیست... هر کار می خوای بکن

دستم و کشید

_مچیا...

در حالی که به زمین نگاه می کردم گفتم: ولم کن.

باز هم دستم رو کشید و این بار افتادم توی بغلش.

سرم روی سینهش بود و دستام بی حرکت، کنار پاهم افتاده بودن.

دستاش و دورم حلقه کرده بود.

_مچیا... من... فقط...

نتونستم طاقت بیارم و گریه ی بی صدام، به حق حق تبدیل شد.

من و از خودش جدا کرد

رگ شقیقش متورم شده بود و نشون می داد خیلی عصبی شده

صدای هق هقم هر لحظه بلند تر می شد

دوباره صورتم و قاب گرفت

زل زد تو چشمم

با صدایی که از خشم و عصبانیت دورگه و خش دار شده بود گفت: باهاش ازدواج نمی کنم... گریه نکن

خودم و کشیدم عقب و با سرعت از اتاق رفتم بیرون

روی کاناپه نشسته بودم و تو خودم جمع شده بودم

از هیچ کس صدا در نمی اومد

اشکام بند نمی اومد

راشا تند تند سیگار می کشید

یدفعه با صدای بلند گفت: پاشو جمع کن بریم

بیشتر تو خودم جمع شدم و لب برچیدم: خودت برو

اومد سمتم

جلوم نشست

دستام و که باهاشون زانوهام و بغل کرده بودم گرفت تو دستش

_محیا؟ خانوم؟؟ چرا گریه می کنی؟؟ من قربونت برم... زندگی من... اینجوری گریه نکن... نی نی کوچولومون ناراحت میشه... پاشو اشکات و پاک کن عزیز دلم...

سرم انداختم پایین و گفتم: ولم کن

از جاش بلند شد

پشت بهم ایستاد و خیلی جدی گفت: تمومش کن محیا... وگرنه خودت می دونی و خودت.

با حرص جیغ کشیدم: متنفرم از این جمله

برگشت سمتم

چشمش قرمز شده بود

__صداتو بیار پایین محیا... گمشو وسایلت جمع کن

اشکام و با دست پاک کردم و گفتم: گریه نکن و آرام باشا و حرفای قشنگت مال نازی جوته... داد کشیدنا و عصبانیتات برا من؟؟؟

دستم و کشید

رو به روش قرار گرفتم

از لای دندونای بهم چسبیدش غرید: خفه شو محیا

خودم و انداختم تو بغلش و با حق حق گفتم: از همشون بدم میاد

یکی از دستاشو فرو کرد لای موهام و با اون دستش آرام آرام کمرم و مالید

__هییش... هیچی نگو... آرام باش

اشکام تیشرت سفید رنگش و خیس کرده بود

سرفه کردم و آرام ازش جدا شدم

دستم و تو دستش گرفت و گفت: دختر خوبی باش... برو وسایلت و جمع کن... مگه نمی خواهی زودتر بریم خونه ی خودمون؟؟

دماغم و کشیدم بالا سرم و تگون دادم

دستم و ول کرد و گفت: پس بدو برو

به سمت اتاق رفتم

آترینا و کامران کنار هم نشسته بودن و کامران موهای آتری و می بافت

وا اینا کی اومدن تو اتاق؟

تند تند وسایلم و ریختم تو کوله و از اتاق رفتم بیرون

راشا نگاهی بهم کرد و بعد با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: اینجوری می خواهی بیای؟؟

یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: نه

_کوله ات رو می برم تو ماشین...

شونه انداختم بالا

راشا که رفت پریدم روی گوشیش که رو این بود

خدایا خواهش می کنم رمزش و عوض نکرده باشه

والی خدا

تند تند صلوات می فرستادم و عددارو لمس می کردم

وقتی قفلش باز شد یه جیغ از روی خوشحالی کشیدم

وارد مخاطبینش شدم

اسم نازی و که دیدم زدم روش و بعد روی پاکت نامه ای که به معنای اس ام اس بود کلیک کردم
شمارم و برایش فرستادم و گفتم: از این به بعد فقط به شماره ای که برات فرستادم زنگ بزن و اس بده

بعد این که ارسال شد پاکش کردم

گوشی رو سر جاش گذاشتم و بدو بدو به سمت اتاق رفتم

پانچم و که روی تخت بود برداشتم و تنم کردم

کامران و آتری با تعجب نگام کردن

شال و انداختم روی سرم و صورت آتری و بوسیدم

دستم به حالت بای بای تکون دادم و از اتاق پریدم بیرون

راشا با تعجب نگام کرد

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت در رفتم و مشغول پوشیدن کتونیا شدم
از جام بلند شدم که صدای راشا رو شنیدم.

—چی می گی نازی؟؟

والی نه نکنه زنگ زده اون اس ام اس من و بهش بگه.

صدای داد راشا بلند شد: یعنی چی؟؟

از توی ویلا اومد بیرون

با دستش بهم اشاره کرد که سوار ماشین شم.

سوار شدم.

از توی ماشین می دیدم که با عصبانیت با تلفن حرف میزنه.

با استرس انگشتم و تو هم قفل کردم.

راشا اومد و سوار شد

با ترس نگاهش کردم

__محیا...ازت خواهش می کنم...با نازی کاری نداشته باشه...وقتی بریم خونه ی خودمون همه ی این مشکلات برطرف می شه...فقط صبر کن.

نفس عمیقی کشیدم

زیر لب گفتم: فقط می خوام سایه اش از روی زندگیمون برداشته شه.

دستم و توی دستش گرفت.

نوک انگشتم و بوسید و گفت: همه چی رو درست می کنم خانومم.

حسابی گشنه ام شده بود.

+آقایی؟

__جون آقایی؟

+گشنه

__یکم دیگه می رسم به یه رستوران

باشه ای گفتم.

ماشین که ایستاد از فکر او مدم بیرون

__غذای من و بده

با تعجب برگشتم سمتش

دستش و گذاشت رو صورتم.

به سمتم خم شد.

بدون اینکه توی چشم هام نگاه کنه، لب هاش و چسبوند روی لب هام

دستش و از ریر شال رد کرد و گردنم رو گرفت.

چشمش بسته بود و بی توجه به هر چیزی کار خودش رو می کرد.

دستم رو توی موهای سرش فرو کردم.

از هم جدا شدیم.

گوشه ی لبم و بوسید و گفت: این فسقله از این صحنه ها دوست داره ها!!

بعدم با شیطننت به شکمم اشاره کرد.

خندیدم و با سرتقی گفتم: گشمنمه!

گوشی و کیف پولش و برداشت و گفت: بپر پایین.

با هم وارد رستوران بین راهی ای شدیم.

رو به روی هم نشسته بودیم.

من تند تند و با اشتها، اون آروم آروم و بی اشتها غذا می خورد.

خواستم دستم و ببرم جلو و خودم بهش غذا بدم...

اما اینجا که همیشه، رستوران!

راشا هیچ وقت دوست نداشت کارایی که تو خونه انجام می دم رو بیرون هم انجام بدم.

البته این موضوع فقط مختص من بود و خودش هر کاری دلش می خواست می کرد.

نمونه اش همون غذاش که از من گرفت.

_محیا؟؟ کجایی دختر؟؟

چشمم و باز و بسته کردم و گفتم: همینجام.

دستم و گرفت و گفت: آره میدونم!

تک خنده ای کردم و سوار ماشین شدم.

راشا یه آهنگ از امید جهان گذاشته بود و مسخره بازی در میوورد.

انقدر خندیده بودم، اشکم در اومده بود.

در حیاط باز شد؛ راشا ماشین و توی حیاط پارک کرد.

با دیدن ماشین کیان رعشه ی بدی به جونم افتاد.

کوله ام توی دست چپ راشا بود و با دست راستش دست من و گرفته بود.

وارد خونه شدیم.

کیان رو به روی مهران ایستاده بود.

مهران با دیدن من و راشا، رنگش شد مثل گچ.

با ترس نگاهش کردم

کیان برگشت سمت من

راشا کولم و داد دستم و گفت: برو تو اتاق

آروم آروم به سمت اتاقم رفتم.

اومدم محیا رو خواستگاری کنم...

سر جام خشک شدم.

صدای فریاد راشا تو خونه پیچید.

تو غلط کردی مردیکه

والی خدا... این دوتا دیوون... الان میوفتن به جون هم.

کیان نعره کشید: فکر کردی از کثافت کاریات خبر ندارم؟؟ فکر کردی نمی دونم دوشب پیش کدوم گوری بودی و چه غلطی می کردی؟؟

با تعجب و چشم های گرد شده به سمتشون برگشتم.

راشا سکوت کرده بود

کیان با چشم های غمگینش گفت: تو حیفی محیا...

+را...راشا...این چی می گه؟؟

راشا آروم آروم اومد سمتم

جیغ کشیدم. این چی می گه راشا؟؟

دستاشو فرو کرد تو جیب های شلوارش

صورتش و آورد نزدیک صورتم

لب هاش رو گذاشت روی گونم

آروم و نرم بوسید.

زیر گوشم زمزمه کرد: کیان...راست می گه! تو حیفی...

اومدم یه چیزی بگم که دستش و روی دهنم گذاشت.

_خانومم...مراقب خودت و بچمون باش...اگه...اگه...

نمی دونم چرا ادامه نمی داد...یه ترس بدی توی وجودم نشسته بود.

ترس سر تا پام رو گرفته بود و سرم گیج میرفت.

_اگه...بتونم...اگه بتونم برمی گردم.

ازم فاصله گرفت.

با وحشت نگاهش کردم.

سوییچ ماشین و روی میز وسط انداخت.

از در رفت بیرون.

مات و مبهوت به جای خالیش خیره شده بودم.

صداش تو گوشم زنگ می زد.

یعنی چی که اگه بتونه بر می گرده؟؟ کجا می خواد بره؟؟

حس بچه ای رو داشتم که تازه متولد شده و هیچ شناختی از دور و برش و آدم های اطرافش نداره.

گیج و گنگ بودم.

صداها توی مغزم می پیچید ولی هیچی ازشون نمی فهمیدم.

فقط همه‌مه می شنیدم.

...

دوروز گذشته بود.

رو تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و پشت سر هم شماره ی راشا رو می گرفتم.

همون روز که راشا از خونه رفت... کارم به بیمارستان کشید.

_مشتربک مورد نظر در دستر...

گویشیم و قطع کردم و با حرص گفتم. اه...

در اتاق باز شد.

یه خانوم با روپوش طوسی رنگ که مخصوص نظافت چی های بیمارستان بود وارد شد.

پاکتی رو سمتم گرفت و بی حرف خارج شد.

پاکت و باز کردم.

چند تا عکس از توش ریخت روی پاهام.

عکسارو برداشتم

چشمام از تعجب گرد شده بود.

جیغ کشیدم: نه... نه... این راشای من نیست

این بابای بچه ی من نیست

نه

درد بدی توی شکمم پیچید، اشکام راه خودشون و باز کردن

وقتی داشتن از اتاق می بردنم بیرون، قیافه ی عصبی و ناراحت کیان و دیدم.

یک ماه گذشته بود.

مثل روزای قبل تو اتاق نشسته بودم و توی خودم جمع شده بودم.

در اتاق باز شد

نگاهم رو از در گرفتم و گفتم: کیان... من حالم خوبه... تنهام بذار.

کنارم نشست و گفت: محیا... وقتشه به خودت بیای... راشا کنار نازی خوشبخته... این تویی که داری خودت رو عذاب میدی.

یه قطره اشک میوفته روی گونم و راه رو برای بقیه ی قطره ها باز میکنه.

با نوک انگشتش اشک هام و پاک می کنه و میگه: چرا نمی خوای به زندگی برگردی؟؟

+کیان؟

__جان کیان؟ قریونت برم من...می دونی چند وقته حتی یک کلمه هم حرف نزدی؟؟

+بچم و می خوام کیان...

نفسش و پر حرص بیرون داد و گفت. اونم رفته...محیا...تو یه زنه بیست و یک ساله ای که شوهرت بهت خیانت کرده و بچت هنوز نیومده، رفته...به خودت بیا.

چه قدر راحت واقعیت های زندگیم رو توی سرم می کوید.

چیزی نگفتم و اونم وقتی سکوتم و دید از اتاق رفت بیرون.

روی تخت دراز کشید و چشم هام و بستم.

دستم و روی شکمم گذاشتم.

بغض به گلوم چنگ انداخت و توی دلم گفتم:چی می شد اگه تو برام می موندی؟؟

پتو رو روی سرم کشیدم و صدای هق هقم بلند شد.

دلم واسش تنگ شده بود.

واسه ی اون بی معرفتی که بهم خیانت کرده بود.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و باز هم هق زدم.

با صدای قدم زدن کسی روی سرمیکای کف اتاقم چشم هام رو باز کردم.

دیگه عادت کرده بودم.

پتو رو از سرم کشید و گفت: دارو هات و اوردم...!

لبخندی تلخی زدم و رو تخت نشستم.

لیوان آب و چند تا قرصو به سمتم گرفت.

با خودم گفتم: از کی انقدر غریبه شدم، اونم با کسی که من و وارد این دنیا کرده.

_محیا؟

لیوان و سمتش گرفتم و گفتم: حوصله ی حرف های تکراری ندارم.

کنارم نشست و گفت: پدر شوهرت اومده بییت.

پوز خند زدم.

+ کدوم پدر شوهر؟ کدوم شوهر؟؟

مامان آهی کشید و گفت: به خودت برس و بیا بیرون... منتظرته.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

وارد سرویس اتاقم شدم و دست و صورتم و شستم.

یه تونیک آبی با یه شلوار کشی، نود سانتی مشکی پوشیدم.

کرمم و برداشتم یکم ازش مالیدم دور چشمام که سیاه شده بود.

موهام شونه کشیدم و بالای سرم بستم.

از اتاق خارج شدم.

مردی رو دیدم که یه روزی، به اندازه ی موهای سرم ازش متنفر بودم؛ اما حالا هیچ حسی بهش نداشتم و این بی حسی رو مدیون پسرش بودم که همه ی احساساتم رو کشت زیر لب سلام کردم.

بدون این که جوابم رو بده گفت: باید طلاق بگیری.

پوزخند گوشه ی لبم رو دوست داشتم.

چون شک نداشتم پوزخندم باعث حرص خوردن مرد رو به روم می شه.

راهی که اومده بودم و برگشتم و گفتم: شک نکن طلاق می گیرم.

تند تند لباسام و پوشیدم و شماره ی کامران و گرفتم.

نیم ساعت گذشته بود و من منتظر اومدن کامران بودم

صدای زنگ گوشیم...

پوفی کشیدم و قطعش کردم.

لعنت به من که هنوزم دوستش دارم.

از اتاق زدم بیرون.

مامان تو آشپزخونه بود و قریون صدقه ی سینا که تو بغل مریم بود، می رفت.

آهی کشیدم و از در زدم بیرون.

_محیا؟

سر جام ایستادم.

+می رم پیش آترینا... حوصلت و ندارم کیان... ولم کن.

در حیاط و باز کردم و پریدم بیرون.

سوار شدم و زیر لب سلام کردم.

مثل خودم جواب شنیدم.

+پیدا کردی؟؟

سرش و تگون داد و گفت: با مامانت حرف زدی؟

+فرصتش پیش نیومد.

— باید زودتر بهش بگی.

سرم و تگون دادم و گفتم: دیگه بر نمی گردم اونجا.

دستم و تو دستش گرفتم.

چه قدر ترحم انگیز شده بودم.

پوفی کشیدم

تو اتاق خواب آترینا و کامران نشسته بودم

آترینا اومد توی اتاق.

شکمش بزرگ شده بود و راه رفتن براش سخت شده بود.

— نمی خوای زنگ بزنی؟؟

گوشی و از کنارم برداشتم و گفتم: کار درستیه؟

__ شک نکن.

شماره ی مهران و گرفتم.

همین که صدای (جانم) توی گوشی پیچید، گفتم: پول می خوام... واسه اجاره یه خونه.

__ چی می گی محیا؟

+اگه داداشمی، این کارو بکن... تا فردا می خوامش مهران. خدافظا.

گوشی انداختم رو تخت و گفتم: بد بختیام تمومی ندارن.

آهی کشید و گفت: اگه باباهامون بودن، شاید این وضع و نداشتیم.

آروم دراز کشیدم.

کنارم خوابید.

+آتری؟

__ هوم؟

+چرا من و تو؟ ما که هیچ وقت کسی رو اذیت نکردیم... اگه هم اشتباهی کردیم چوبش رو خوردیم... پس چرا هنوزم داریم اذیت می شیم؟؟

دستش و زیر سرش گذاشت و گفت: می دونی چند وقته رنگ آرامش ندیدیم؟

اشکام راه خودشون رو باز کردن.

+دلم واسه ی بابام تنگ شده آترینا...

دستش و رو صورتم کشید و گفت: آگه بابام زنده بود هیچ وقت مجبور به زندگی با کامران نبودم.

دمر خوابیدم و سرم و تو بالشت فرو کردم.

هق هقم توی بالشت زیر سرم خفه می شد.
با چشم های اشکی زل زدم به صفحه ی گوشیم.

باورم نمی شد برادرم، همچین چیزی گفته باشه.

هه جالبه... حتی نخواست برای آخرین بار صدام و بشنوه.

اشکام رو پاک کردم و گوشه ی رو انداختم رو تخت.

کامران با دیدنم لبخندی زد و گفت: دستور چیه؟

لبخند خجالت زده ای روی لبهام نشوندم و گفتم: وسایلم و برام میاری؟

یه چشمک زد و گفت: ای به چشم.

آترینا پای تی وی نشسته بود و لواشک می خورد

+من می رم انباری وسایلم و جمع و جور کنم

باشه ای گفت و من به سمت انباری رفتم

کمد چوبی مشکی رنگ، میز توالت هم رنگش... خاطراتم...

آهی کشیدم و کمد و باز کردم

عکسایی که چسبونده بودم توی کمد داغ دلم و تازه کرد

عکسارو از در کمد جدا کردم

کیف دستی مشکی رنگم و از کمد کشیدم بیرون و عکسارو چپوندم توش

آهی کشیدم و زمزمه کردم: نامرد دوست داشتنی

ساک که بالای کمد بود و اوردم پایین و خرت و پرتایی که توی کشو هام بود و ریختم توش.

ساک و با خودم بردم بیرون

داشتم ناهار درست می کردم که صدای گوشیم بلند شد.

اه باید زنگش و عوض کنم...

شماره ناشناس بود.

تماس و وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم

_سلام...

+سلام... شما؟؟

_وکیل همسرتون هستم

هه... همسر... اونم چه همسری....

+بفرمایید

_ایشون برای طلاق اقدام کردن

پوزخندی گوشه ی لبم نشست

ادامه داد: آدرس دفترم و براتون میفرستم... فردا ساعت ده صبح اونجا باشید.

بعد هم صدای بوق ممتد بود که به گوشم خورد.

اگه دوسم نداشت...چرا گف همه چی و حل می کنه...چرا دوباره برگشت...چرا بهم گفت به احساسش شک نکنم...آخه چرا من و بازی داد...

_سوخت

با صدای آتری به خودم اومدم و گاز و خاموش کردم.

به سختی اومد توی آشپزخونه و گفت: کی بود محیا؟؟

با گیجی گفتم: کی، کی بود؟؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: همون که بعد زنگش اینجوری هنگ کردی

آهی کشیدم و گفتم: وکیل راشا...

حتی با آوردن اسمشم قلبم از عشقش لبریز می شد.

اصلا نفهمیدم کی و چجوری طلاق گرفتم

نفهمیدم مراحل اداری چجوری طی شد.

به خودم که اومدم دیدم یه زن بیست و یک ساله ی مطلقه ام،

_خب اینم از این، امر دیگه ای ندارین بانو؟؟

لبخند خجالت زده روی لب هام نشست و گفتم: مرسی...جبران می کنم.

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت: وظیفمه...

سرم و تکنون دادم و گفتم: فقط یه کار دیگه برام بکن...

در حالی که رو مبل میشست گفت: شما جون بخوا عزیزم...

با لحنی شاکی گفتم: کیان!

دستاش و به علامت تسلیم آورد بالا و گفت: اوکی غلط کردم...

خندیدم و پاکت و گرفتم سمتش.

نگاهی به داخل اون پاکت انداخت و بعد سوالی نگاهم کرد

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: برام بزرگشون کن... لطفا!

نگاه کنجکاوش و به چشمام دوخت.

سرم و انداختم پایین و گفتم: اینکارو برام میکنی؟

اومد پایین پاهام نشست و گفت: چرا این کارو می کنی محیا؟؟

سرم و به چپ و راست تکنون دادم و گفتم: نمیدونم.

دستم و تو دستش گرفت و گفت: خودم کمکت می کنم.

دو هفته از مستقر شدنم توی این خونه ی نقلی و جمع و جور می گذشت.

با هزار بدبختی کیان و راضی کردم اون عکسا رو برام بزرگ کنه.

خودمم میتونستم این کارو بکنم اما اصلا حوصله ی این و نداشتم که با کسی حرف بزنم.

کیان و هم بزور تحمل می کردم

رو تخت نشسته بودم و به عکس بزرگ شده راشا و نازی نگاه می کردم.

راشایی که قول داده بود دستش دست دختری جز من و لمس نکنه... حالا لب هاش روی لب های دختری جز من بود...

بغضم و پس زدم و از جام بلند شدم.

برای خودم قهوه ریختم و برگشتم توی اتاق.

دوباره روی تخت نشستم.

مداد و توی دستم گرفتم و شروع کردم به سیاه کردن صفحه های سفید دفترم.

می خواستم از اولین روزی که مرد زندگیم رو دیدم تا همین لحظه که مداد توی دستامه، توی این دفتر بنویسم.

دفتر و بستم و آهی کشیدم...

فکرش هم نمیکردم نوشتن خاطراتم انقدر سخت باشه...

آبازور کنار تخت و خاموش کردم و خزیدم زیر پتو

روزام مثل هم شده بودن.

هیچ حسی نداشتم

هر روز تو خونه بودم و جایی نمی رفتم

روزی یکی دوساعت با آتری حرف میزدم و کیان مرتب بهم سر می زد.

اصلا حوصلش و نداشتم.

اما از تنها بودن بهتر بود.

مثل همیشه تو خونه نشسته بودم.

خونه ای که بخاطر اون پرده های کلفتش و خاموش بودن همیشگی چراغ هاش، تاریک بود.

صدای زنگ من و به خودم آورد.

از جام بلند شدم و به سمت آیفن رفتم.

مثل همیشه!

در و زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

به سمت اتاق رفتم تا لباسام و عوض کنم.

داشتم یقه ی موهام و شونه می کشیدم که صداش و شنیدم.

__محیا خانوم؟ خانوووم بالاا؟

خندم گرفت. انگار داره بچه رو صدا میکنه.

صدام و انداختم رو سرم و گفتم: اینجام کیان.

در اتاق باز شد و کیان اومد تو.

شاخه گلی که دستش بود و ستم گرفت.

لبخندی زدم و گفتم: هر دفعه یه مدل میخوری؟

شاخه گل و از دستش گرفتم.

لبخندی زد و گفت: تبریک می گم خانوم!

متعجب بهش نگاه کردم که گفت: جواب کنکور اومده.

از اتاق اومدم بیرون و گفتم: خب اومده باشه.

صدای پر حرصش و شنیدم: محیا... بخوای دانشگاهم بیچونی و بشینی تو خونه من میدونم و تو.

پوفی کشیدم و گفتم: حوصله ندارم کیان.

به سمت در رفت و گفت: اون دوتا اونور دنیا دارن عشق و حالشون و می کنن... به خودت بیا.

صدای بلند بسته شدن در باعث شد از جام پریم.

زیر لب نالیدم: آخه لعنتی... چی میشد اگه یکم برات مهم بودم؟؟

دستی توی موهام کشیدم...

چه قدر زندگی برام سخت شده بود.

فکر اینکه اگه مال من بود چی می شد دیوونم می کرد.

مثل دیوونه ها باز هم بهش زنگ زدم.

بوق اول... هیجان من... بوق دوم... استرس من... بوق سوم... ناامیدی من... بوق چهارم... اشک من...

بوق ممتد و مرگ من!!

گوشی و پرت کردم روی مبل.

عکس بزرگ شده ی راشا و نازی که لب های نازی روی گونه ی راشا بود بهم دهن کجی می کرد.

گلدون و از روی این برداشتم و پرت کردم سمت عکس روی دیوار.

با شکستن گلدون، بغض من هم شکست...

چه قدر دلگیر بودم از نبود راشا...

صدای زنگ تلفن محبوبم کرد از جام بلند شدم.

با دیدن شماره ی خونه ای که یه روزی خونه ی پدریم بود سیم تلفن و از پریز کشیدم.

گوشیم و هم خاموش کردم.

یه قرص خواب آور خوردم و به سمت اتاق رفتم.

همه ی کارای دانشگاهم رو کیان انجام داده بود.

بعد یک هفته‌به تاخیر بالاخره راضی شدم که برم سر کلاس ها.

مقنعه ام رو مرتب کردم و رو به کیان که با لبخند نگاهم می کرد گفتم: آگه می دونستم توام یکی از استادایی... عمرا قبول می کردم که پیام.

سرشو به سمتم خم کرد و گونم و بوسید.

سرم و کشیدم عقب و شاکی نگاهش کردم.

قهقهه ای زد و گفت: بپر پایین بد اخلاق خانوم.

چند لحظه مات نگاهش کردم و بعد بدون حرفی از ماشین پیاده شدم.

بد اخلاق خانوم...

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: کلمه، کلمه ی حرفات و یادمه لعنتی...

بغضم و پس زدم و به سمت ساختمون دانشگاه راه افتادم.

روز سخت و کسل کننده ای بود.

آخرین کلاس که تموم شد با ذوق از اون جا زدم بیرون.

+کیان؟

_جان کیان؟

+مهریه ام چی شد؟؟

صدای ضبط و کم کرد و با صدایی متعجب گفت: کامران که گفت مهریه ات بخشیدی...!

با تعجب گفتم: واقعا؟

سرش و تگون داد و گفت: یادت نیست؟

آهی کشیدم و گفتم: نه.

...

روزا میومدن و می رفتن و من هر روز افسرده تر از دیروز می شدم.

کیان هم نمی تونست کاری برام بکنه...

دل من، فقط راشا رو می خواست...

پوفی کشیدم و جزوه هام و انداختم رو تخت.

دلم برای مهران تنگ شده بود، برای مهرانی که تو این چند ماه حتی یک بار هم بهم زنگ نزده بود و یا حتی به دیدنم نیومده بود... اصلا بعید می دونستم آدرس خونه ام رو داشته باشه...!

شال و روی سرم مرتب کردم و راه شرکت و پیش گرفتم.

باز هم مثل همیشه... این من بودم که دلتنگ شدم و رفتم سراغش.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: نمی خوای نگام کنی؟؟

سرش و آورد بالا و من تازه قیافه ی اخم و بداخلاقش رو دیدم.

با لکنت گفتم: چ...چ...چی...ش...د...ه؟؟

با خشم یه پاکت و کوبوند توی سینم و گفت: اینا چیه محیا؟؟؟

با بهت به عکسا خیره بودم...

__لعنتی... تو راشا رو به خیانت متهم کردی اونوقت خودت...

با خشم سرم و اوردم بالا که ساکت شد.

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: راشا رفته... من حق دارم زندگی کنم...

داد زد: این عکسا مال الان نیست.

یکی از عکس ها رو گرفتم سمتش و گفتم: چشمتو باز کن... اینجا من مقنعه سرمه... من کی مقنعه سرم بوده؟ ها!!!!!!؟؟

سکوت کرده بود و پرسشی نگاهم می کرد.

اشکام رو گونه هام می ریخت و فریاد می زدم: خودت خراب کردی... اومده بودم آشتی کنم... تویه لعنتی... متنفرم ازت مهران...

جیغ کشیدم: از همتون متنفرم...

بعدم با سرعت از اتاقش و دفترش و بعد شرکتش زدم بیرون

اشکام رو گونه هام روون بود و بی هدف تو خیابونا میچرخیدم

حالم از خودم و زندگیم بهم می خورد.

...

باورم نمی شد...

یعنی واقعا یک سال گذشت؟ یعنی واقعا یک ساله که بابام نیست...

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

آروم آروم و شونه به شونه ی فرشته ی این روزهای زندگی من، (کیان) به سمت قبر بابام می رفتم.

آخ که چه قدر گفتن این دو کلمه سخته (قبر بابام)

آخ که چه قدر دلگیر بودم از مادری که فقط زنگ زد و وقتی جوابی نگرفت بیخیال دخترش شد.

بی صدا اشک می ریختم و به قبر بابام خیره بودم.

آخ که چه قدر دوست داشتم راشا کنارم بود.

سینایی که یک سالش شده بود... اما خاله اش رو نمی شناخت

مینایی که خواهرش بدترین روزای عمرش و سپری کرده بود و اون نمی دونست.

مهرانی که...

پوفی کشیدم و رو به کیان گفتم: بریم... آتری منتظره.

سوار ماشین شدیم.

_محیا؟؟

+هوم؟؟

دستی توی موهایش کشید و گفت: روی پیشنهادم فکر کردی؟؟

سرم و تگون دادم و گفتم: کیان...من و تو...

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: من علاقه ای بهت ندارم.

پوفی کشید و گفت: چرا هر کار میکنم همیشه...

سکوت و عاقلانه دیدم و چیزی نگفتم.

ماشین رو جلوی خونه ی آترینا و کامران پارک کرد.

آروم گفتم: میای ببینیش؟؟

سرش و تگون داد و گفت: مگه میشه برای دیدن اون جغله ی دوست داشتنی نیام؟؟

با هم به سمت ساختمون رفتیم.

سوار آسانسور شدیم.

زنگ در و فشار دادم.

در باز شد و من صورت کسی رو دیدم که...

با بهت نگاهم کرد.

نگاهش بین من و کیان در گردش بود.

شالش و روی سرش مرتب کرد (چشمم میخ حلقه ی توی انگشتش شد) از خونه پرید بیرون.

حتی سوار آسانسور هم نشد و از پله ها رفت پایین.

+ن...نا...ز...نا...زی بود؟

دستم و گرفت و گفت: آره...

+ح...حل...حل...قه...حلقه دستش بود؟؟

دستم و فشار داد و گفت: آروم باش محیا...

با هم رفتیم تو خونه.

کامران با دیدنم به سمتم اومد و رو به کیان گفت: دیدنش؟؟

سکوت کیان نشون دهنده ی جوتب مثبتش بود و من توی دلم گفتم کاش نمیدیدمش...

کامران دستم و گرفت و من و کشید سمت اتاق.

کنارم روی تخت نشست و گفت: محیا...

آهی کشیدم و گفتم: بیخیال خوبم...فقط بگو چرا اومده بود اینجا؟

سرش و بین دستاش گرفت و گفت: چیزی نپرس محیا...

برای پرسیدنش مردد بودم، اما دلم و به دریا زدم و گفتم: راشا هم اومده؟؟

سرش و به معنی نه تگون داد و از اتاق رفت بیرون

اشکام و پس زدم و از اتاق خارج شدم.

تا شب پیش آترینا و کامران موندیم

هر کار کردم نه آترینا و نه کامران، هیچ کدوم نگفتن چرا نازی اومده بود خوشن...

از کیان خدافظی کردم و وارد ساختمون شدم.

آهی کشیدم و بدون روشن کردن چراغ به سمت اتاق خوابم رفتم.

روی تخت ولو شدم و اجازه دادم اشکام صورتم رو خیس کنه

سال قبل همچین شبی راشا کنارم بود و حالا...

چشمام و رو هم فشار دادم و گفتم: درست حرف بزن بفهمم داری چی می گی...

کلافه دستی توی موهایم کشید و گفت: این چیه؟؟

به ورقه ای که توی دستش بود نگاه کردم و با حالت کلافه و پر حرصی گفتم: بلیط هواپیما...

زیر لب گفت: امشب می رم.

آهی کشیدم و گفتم: زود برگرد.

لبخند کوچولویی روی لبش نشست و گفت: زود بر می گردم... مراقب خودت باش... باشه؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم: توام همینطور.

پیشونیم و بوسید و گفت: دوست دارم محیا...

سرم و انداختم پایین و گفتم: کیان...

آه پر سوزی کشید و گفت: خیلی خب...

تو تخت مچاله شده بودم و به کیان فکر می کردم.

کیانی که یک ساعت از پروازش گذشته بود.

چه قدر دلم می خواست راشا جای کیان بود.

چه قدر دلم بر اش تنگ شده بود.

اشکام گونه هام و خیس می کرد.

پتو رو روی سرم کشیدم.

دو روز از رفتن کیان می گذشت.

قرار بود امروز برم پیش کامران.

تند تند آماده شدم و از خونه زدم بیرون.

سوار شدم و آدرس دفتر کامران و دادم.

پول و حساب کردم و وارد ساختمون شدم.

در آسانسور رو باز کردم که سوار شم.

بوی عطر تلخ...

چشمام و بستم و با تموم وجودم بو کشیدم.

—خانوم خوبی؟؟

چشمام و باز کردم و نگاهش کردم.

اه لعنتی...چی می شد اگه راشا اینجا بود.

اومد بیرون و من سوار شدم.

نگاه متعجبش تا لحظه ای که در کشویی آسانسور بسته بشه، روم بود.

همون بوی لعنتی کافی بود تا من و بی حوصله کنه...

جلوی در دفتر کامران بودم و از اومدنم پشیمون شده بودم.

آهی کشیدم و از اونجا دور شدم... با آسانسور رفتم پایین.

دستم و گذاشتم روی سرم... اه لعنتی خیلی درد می کنه.

— عزیزم انقدر غر نزن...

من این صدا رو می شناختم...

صدایی که ازش نفرت داشتم.

با حرص برگشتم عقب.

چشم هام، از تعجب چهار تا شده بود.

با لبخند ریزی نگاهم می کرد.

دهن باز کردم و گفتم: پ..س..پس را..شا..پس..راشا...؟؟

دستش و دور کمر کسی که کنارش بود حلقه کرد و با خنده گفت: تاریخ انقضاش رسید...

داغ کردم...

دستم و بردم بالا و کوبوندم توی صورتش...

با خشم نگاهم می کرد.

منفجر شدم. لعنتی... تو که تاریخ انقضای عشقت انقدر کم بود... واسه چی زندگی من و ریختی بهم؟؟ ها!!!!!! ان؟؟

پوزخند گوشه ی لبش حالم و بهم می زد...

لب زد، من نخواستمش...خودش اومد...!

دستم و دوباره بردم بالا که روی صورتش فرود بیارم.

مچ دستم و گرفت و گفت: این سیلی و باید به اون بزنی نه من...

دستم و ول کرد و بعد با اونی که کنارش بود ازم دور شدن...

دستم افتاد کنار پام...

باورم نمیشد! زندگیم بخاطر چند ماه دوست داشتن این دختره به اینجا رسیده بود!

اشکام گونه هام و خیس می کرد و سردرد امونم و بریده بود.

یه گوشه نشستم و سرم و بین دستهام گرفتم.

انگار که یه میخ و فرو میکردن تو سرم.

داشتم دیوونه می شدم.

باید هر جوری بود خودم و میرسوندم خونه.

آروم از جام بلند شدم.

اه لعنتی، کاش کیان بود.

دستم و به دیوار گرفته بودم و آروم آروم قدم بر می داشتم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

چند وقتی بود که زنگش، دیگه صدای گیتار زدن راشا نبود...

اسم آترینا روی صفحه چشمک می زد.

تماس و وصل کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

— کجایی تو؟؟ چرا نیومدی دفتر کامران؟؟

سرفه ای کردم و گفتم اونجایی؟؟

— آره...

+ بیا خونه من... کارت دارم آتری باید حرف بزنیم.

— چیزی شده؟؟

+ بیا بهت می گم.

قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم.

از یه سوپر مارکت، آب معدنی خریدم و یه نفس همش و خوردم.

بطری مچاله شده رو انداختم توی سطلی که کنار مغازه بود.

پوفی کشیدم و شال و انداختم روی دسته ی مبل.

نگاهم کشیده شد به عکس روی دیوار.

نازی روی پاهای راشا نشسته بود و سرش توی گردن راشا بود... دست راشا توی موهایش بود و چشم هاش بسته...

با حرص نشستم رو مبل.

گوشه ی ناخونم و به دندون گرفتم و سعی کردم حرصم و سر ناخونم خالی کنم.

عصبی پام رو تگون می دادم و ناخونم و می جویدم.

صدای زنگ در،مجبورم کرد از جام بلند شد.

آیفن و زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

چایی ساز به برق زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

در خونه رو باز کردم.

کیانا رو از بغلش کشیدم بیرون و دو تا ماچ آب دار کاشتم روی گونه هاش.

صدای خنده ی آترینا بلند شد و گفت:کشتیش...

نگاهی به آترینا انداختم و گفتم:خواهید؟

نفسش و با حرص داد بیرون و گفت:خداروشکر آره.

تک خنده ای کردم و فنجونا رو روی میز گذاشتم.

+آتری؟

_جونم؟

+نازی چرا اومده بود خونتون؟

فنجونش و به لباس نزدیک کرد.

منتظر نگاهش کردم.

دست هاش و دور فنجون حلقه کرد و گفت:تو از خیلی چیزا بی خبری...

با تعجب نگاهش کردم.

+از چه چیزایی بی خبرم؟

بی خبر بمونی بهتره...

دهن باز کردم تا قسمش بدم که گفت: به مرگ خودم نمی گم...

با بهت گفتم: یعنی چی آتری؟ تو رو خوا یه جوری حرف بزن بفهمم.

فنجون و ستمم گرفت و گفت: بالاخره می فهمی... بازم چایی داری کد بانو؟

چپ نگاهش کردم و فنجون و از دستش گرفتم.

میگما محیا... نمی خوام این عکسارو برداری؟؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: چرا بر می دارم... یعنی... باید بردارم!

فنجونش و جلوش گذاشتم و گفتم: از این وضعیت خسته شدم... هر چی زود تر برم سر کار بهتره.

سرش و تگون داد و گفت: چرا امروز نیومدی؟؟

پوفی کشیدم

کلا یادم رفته بود که نازی رو دیدم.

موهام رو با دستم جمع کردم و گفتم: نازی رو دیدم.

با تعجب گفت: نازی؟؟

سرم و تگون دادم و آروم آروم براش توضیح دادم که نازی چی بهم گفته.

آترینا با قیافه ی متفکری گفت: پس همچینم بی خبر نیستی

اومدم چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم: مزاحم.

+بله؟؟

با صدای خش داری گفت: باید ببینمت...

تعجب کردم.

+چیزی شده؟؟

_نه... کجا پیام دنبالت؟؟

+سامان خوبی؟؟

دستم و گذاشتم جلوی دهنم... پووووف انقدر درگیر بودم که حواسم نبود اسمش و صدا نزّم.

چند لحظه صدای نفس های کش دارش رو شنیدم و بعد گفت: نه... آدرس و برام بفرست.

بعد هم صدای بوق ممتد بود مه گوشم و آزار داد.

_تو فقط وقتی شاکری زنگ میزنه قیافه ات اینجوری میشه

تک خنده ای کردم و گفتم: گیر داده که باید ببینتم.

آدرس و براش فرستادم و به سمت اتاق رفتم.

_مگه با ماشین نمیاد؟؟

به سمت آتری که تازه وارد اتاق شده بود، برگشتم و گفتم: چرا میاد.

_خب دیگه...برو پایین تو ماشین بشین حرفاش تموم شد برگرد.

نوک انگشت های سبابه و شصتم رو بهم چسبوندم و دستم و نزدیک پیشونیش بردم.

انگشت سابه ام رو زدم به پیشونیش و گفتم: نه...خوشم اومد...عقلت کار کرد.

دستش و گذاشت روی پیشونیش و گفت: دیوونه

نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم: مراقب باش نسوزه

مانتوم رو که حالت پانچ داشت پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

سوار شدم و سلام کردم.

زیر لب جوابم و داد.

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: چیزی شده؟؟

با همون صدای خش دارش گفت: راشا برگشته...

روم و به سمت خیابون برگردوندم و گفتم: خب که چی؟

نفسم داشت بند می اومد...واقعا راشای من برگشته بود؟؟

دلم می خواست بازم تکرار کنه و بگه که راشای من برگشته

نفس عمیقی کشید و گفت: محیا؟؟

آروم برگشتم سمتش و گفتم: تو از کجا می دونی؟؟

سرش و گذاشت روی فرمون و گفت: دیدمش...

نفسم گرفت و بهش حسودیم شد.

اون راشا رو دیده بود...مرد من رو دیده بود...همه ی زندگیم رو....

—تو از خیلی چیزا بی خبری...

با حرص گفتم:خب بگو خبر دار شم...

سرش و از روی فرمون بلند کرد و گفت:اون عکسا رو...من فرستادم...

با بهت گفتم:تو؟؟

با صدای ترمز ماشین و جیغ زنی به سمت خیابون برگشتم.

با وحشت پیاده شدم.

صورت غرق در خونس و دیدم.

شناختمش...کسی که مسبب همه ی بدبختیای من بود.

صدای یا حسین گفتن های راننده رو میشنیدم.

بی تفاوت زل زده بودم به صورت خونیش.

داشت جون میداد.

با سختی کیفش رو به سمت پام هل داد.

لب زد(بدون اینکه صدایی از دهنش خارج بشه):کیفم و بردار...

چشمهایش افتاد رو هم.

دختری که کنارم بود خم شد و کیف و گرفت سمت.

فکر کنم منظورش با شما بود.

کیف رو گرفتم و به سمت ساختمون رفتم.

زیر لب زمزمه کردم: تاوان قلب شکسته ام رو دادی...

آترینا بچه به دست با نگرانی نگاهم می کرد.

کیف و انداختم روی مبل و گفتم: فکر نکنم زنده بمونه...

چند لحظه سکوت بود.

حرفم توی مغزم تکرار شد.

دختر هیجده ساله ای رو دیدم که با وضعیت داغون خودش و زندگیش... ماهانه به یک زن محتاج کمک می کنه...

زیر لب زمزمه کردم: از کی انقدر بد شدم؟؟

چیزی گفتم؟؟

با گیجی به آتری نگاه کردم و چیزی نگفتم.

کیفش و باز کردم.

نمی دونم چرا صفحه ی گوشیش روشن بود.

با تعجب به صفحه نگاه می کردم.

عکس من... روی گوشی نازی؟؟

چشمام حسابی گرد شده بود.

با دقت به گوشی نگاه کردم.

گوشی راشا بود انگار...

با تردید پین رو زدم.

وقتی قفلش باز شد، تعجبم چند برابر شد.

گوشیم رو برداشتم و تند تند شمارش رو گرفتم.

صدای موزیک ملایمی پخش شد و بعد صدای من اومد که می گفتم: راشا؟! آقاییم؟! راشا؟!!

به اسمی که روی صفحه بود چشم دوختم. (خانومیم)

دیگه مطمئن شدم که گوشی راشاست.

آترینا با تعجب داشت به گوشی نگاه می کرد.

گوشی رو گذاشتم کنارم و آه عمیقی کشیدم.

یه پاکت از کیفش زده بود بیرون.

پاکت و کشیدم بیرون.

معلوم نیست چرا انقدر پاکت توی زندگی من زیاد شده.

پاکت و کشیدم بیرون و درش و باز کردم.

یه سند بود.

بی حوصله انداختمش کنار و کیفش و سر و ته کردم.

یه ادکلن و یه جعبه ی کوچیک...

جعبه رو برداشتم و بازش کردم.

یه زنجیر توش بود.

پلاکی که به زنجیر وصل بود حرف (m) بود.

همچنان داشتم نگاهش می کردم که صدای گریه ی کیانا بلند شد.

نگاهی بهش کردم و بعد وسایل و انداختم توی کیف.

+آتری؟!

در حالی که لباس کیانا رو عوض می کرد گفتم: هوم؟

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم: به نظرت اینا یعنی چی؟؟

شونه بالا انداخت و گفت: نمی دونم...

آترینا کنار کیانا خوابیده بود و من رو میل جمع شده بودم.

اشکای داغم گونم و می سوزوند، سردرد دوباره اومده بود سراغم.

سرم و گذاشتم روی زانو هام و چشم هام رو بستم.

تازه چشم هام گرم شده بود که صدای اون موزیک ملایم بلند شد.

از رو میل پریدم پایین و به سمت این رفتم.

بدون توجه به اسم، تماس رو وصل کردم.

صدای خسته اش رو شنیدم: نازی... (اهه اهه) _ (سرفه) امروز... بیست هفتمه...

صدای نفس کشیدنش و می شنیدم.

اشکام همچنان روون بود.

لب باز کردم: ز...ا...شا...

دستم و گذاشتم جلوی دهنم که صدای حق هقم خفه شه.

گوشی رو محکم به گوشم فشار می دادم.

صداش با تردید بلند شد: محیا؟؟؟؟

بعد گذشت چند ماه... بعد چند ماه انتظار... بالاخره صداش رو شنیدم... صدای همه زندگیم، اون لحظه از همیشه دلنشین تر بود.

حق هقم اوج گرفته بود.

به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم: نامرد...

صدای داداش مو به تنم سیخ کرد.

_اونجا چه خبره؟؟؟

گوشی از دستم افتاد.

سر خوردم و نشستم رو زمین.

صدای بوق های پشت سر هم نشون می داد که تماس قطع شده.

دستم و از روی دهنم برداشته بودم و حق می زدم.

آترینا با قیافه ای پریشون اومد سمتم.

خواست چیزی بگه که با گریه گفتم: بعد این همه مدت زنگ زده...میگه نازی امروز بیست و هفتمه...حالا قبول به من زنگ زده...ولی خب...

دوباره حق هقم اوج گرفت.

دیوونه شده بودم.

—چی؟؟راشا گفت چندمه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بیست و هفتم.

یکی زد توی سرش و تلفن و برداشت

همچنان نگاهش می کردم که صداش بلند شد.

—کامران...جمشید و الهه رو بفرست دنبالمون.

جیغ کشید: امروز بیست و هفتمه...!

با تعجب داشتم نگاهش می کردم.

تلفن و قطع کرد و گفت: بدو محیا...وقت نداریم.

اشکام رو با دستم پاک کردم و گفتم: چی شده آتری؟؟

درحالی که به سمت اتاق می رفت گفت: چیزی نشده بدو آماده شو.

همچنان داشتم نگاهش می کردم که یدفعه گفت: اونی که تصادف کرد نازی بود؟؟؟

سرم و تکون دادم.

پوفی کشید، خم شد و گوشی راشا رو برداشت.

با حرص گفت: رمزش؟

در حالی که هنوز متعجب بودم گفتم: تاریخ تولدامون...

تند تند رمز و زد.

با صدایی پر از عشوهِ که بی شباهت به صدای نازی نبود گفت: امروز کارو تموم کنین.

با عصبانیت گفت: همین که گفتم... می فرستم دنبالش... آماده باشه.

بعدم گوشی رو انداخت رو مبل و رو به من گفت: بدوووو

+آتری درست حرف بزن منم بفهمم...

چنان جیغی کشید که پرده گوشم پاره شد.

_____دوووووووووو

به سمت اتاق رفتم و زیر لب گفتم: جیغ جیغو...

مانتو شلوار ساده ای پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

__اه مهران تو رو خدا گند نزینا!...

با تعجب به آترینا نگاه کردم که رو به من گفت: با کیانا برو پایین.

بعدم بی سیم تلفن و انداخت رو مبل و به سمت لباساش رفت

اه اصلا معلوم نیست چه خبره.

کیانارو بغل کردم و از خونه زدم بیرون.

ای بابا این جمشید که نیومده.

این پا اون پا می کردم که آترینا اومد.

با حرص پاش و کوید زمین و گفت: چرا نیومد پس؟؟

با دیدن ماشین شاکری تازه یادم اومد دو ساعته این بدبخت و اینجا کاشتم.

کیانا رو دادم به آترینا و به سمت ماشینش حرکت کردم.

لبخندی زد و گفت: خسته نباشی شما.

سرم و انداختم پایین و شرمنده گفتم: تصادف نازی و چند تا اتفاق دیگه که همشون امروز اتفاق افتادن به کلی حواسم پرت کرده بود... ببخشید

صدای آرومش بلند شد: مهم نیست... نازی رو بردن بیمارستان

آهی کشیدم و گفتم: به زمانی زندگی آدمای خیلی برام مهم بود...

صدای جیغ آترینا اومد: محیا؟؟

رو به شاکری گفتم: تا نیومده نخوردتم برم... بازم ببخشید... فعلا.

دویدم سمت ماشین جمشید (ماشینی که کامران انداخته بود زیر پاش)

سوار شدیم.

آترینا مرتب غر میزد و می گفت: تند تر برو.

بالاخره ماشین ایستاد.

درست مثل بچه ای بودم هیچ درکی نداره و فقط دنبال مامانش راه می ره.

کیانا رو به الهه سپرد و من و دنبال خودش کشیدم.

+آتری دیوونه شدی؟؟

_نه...بدو وقت کمه.

با حرص دنبالش می رفتم که بالاخره جلوی یه مانتو فروشی ایستاد

_برو این و بپوش

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: برا چی اخه

حرصی گفت: بدوووو

مانتو رو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو

اصلا نمی فهمیدم چه خبره

اه حالا هیچ رنگ دیگه ای نبود؟؟

به خودم نگاه کردم.

خیلی بهم میومد.

مانتو رو در اوردم و از پرو زدم بیرون.

_اندازه بود؟

سرم و تگون دادم.

مانتو رو سمت فروشنه گرفت و گفت: شال ستش و لطف کنین.

بیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم: چرا من و اوردی اینجا؟؟ این خرید کردنا واسه چیه؟؟

دستش و گذاشت روی بازوش و گفت: ای درد بگیری... صبر کن می فهمی.

پول و حساب کرد و رو به گفت: قیافت خیلی تکراری شده... نظرت چیه یه تغییری بهش بدیم؟؟

یکم نگاهش کردم و یهو با ذوق گفتم: کیان امروز میاد.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: ها؟؟

پوفی کشیدم و گفتم: هیچی

دستم رو کشید و از پاساژ اومدیم بیرون.

همه ساکت بودن و کیانا هر از گاهی نق می زد.

ماشین که ایستاد آترینا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دیر شد... اه.

+آتری؟ تو رو خدا بگو چه خبره؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: خنگی دیگه چیکارت کنم... امروز بیست و هفتمه اردیبهشته... امروز تولد کیانه...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: پس حرف راشا واسه ی چی بود؟؟

من و بزور هل داد تو آسانسور و گفت: می فهمی...

زنی قد بلند با موهای رنگ کرده در و باز کرد.

اخم ریزی روی پیشونیش خود نمایی می کرد.

آترینا تند تند گفت: شرمنده بخدا تازه یک ساعته که یادم افتاده.

زنی که توی درگاه ایستاده بود کنار رفت و ما داخل شدیم.

اییش... انگار لاله... حتی یه عکس العمل کوچیک هم نشون نداد.

من و روی یه صندلی نشوند و با قیچی اومد سمتم.

چتری... (از تو آینه نگاهش به من افتاد که با اخم نگاهش می کردم) کوتاه کنید.

قیچی رو به موهام نزدیک کرد و مشغول شد.

چشمم و بستم تا اشکام نریزه... صداها مدام تو سرم زنگ می خوردن و خاطراتم یادم می اومدن...

محیا؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: جونم؟

دستش و توی موهام کشید و گفت: هیچ وقت کوتاهشون نکن...

...

تموم شد.

چشم هام رو باز کردم و به خودم نگاه کردم.

کاسه ی چشمم خیس بود.

خواستم بلند شم که آترینا اومد کنارم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: وقت نداریم... بشین آرایشتم کنه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آتری... وای به حالت اگه قضیه چیزیه به غیر از تولد کیان باشه.

لبخند شیرین و شیطونی رو لباش نشست و راهی که اومده بود رو برگشت.

نیم ساعت بعد، با قیافه ای آرایش کرده و موهایی که جلوشون به حالت چتری شده جلوی آینه ایستاده بودم.

آترینا با مانتویی که خریده بودیم اومد سمتم و خواست بگیرتش طرفم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

دستم و سمت جیب شلوارم بردم و گوشی رو کشیدم بیرون.

با دیدن اسم کیان ذوق زده تماس و وصل کردم.

از ذهنم گذشت: (یه روزی از دیدن اسم راشا روی گوشیم ذوق میکردم... اما حالا اون روزا چه قدر دورن)

__محیا خانوم؟ نمی خوانی بیاین؟؟ همه منتظر شماایم.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: کی اومدی؟

__یک ساعت پیش... محیا منتظرم زود باشید.

+باشه... فعلا.

گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوارم.

حالا که با کیان حرف زده بودم، خیالم راحت شده بود که برنامه ای جز تولد کیان در کار نیست.

مانتو رو از دست آتری گرفتم و پوشیدم.

لبخند روی لبم نشست.

چه قدر خوب شده بودم.

آترینا شال و روی سرم انداخت و گفت: بدو... دیر شد.

+آتری یادم بنداز پولی که امروز خرج کردی و بهت بدم...انقدر جیغ جیغ کردی یادم رفت کیف پولم و بیارم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:جیغ جیغو عمته...بجنب دیر شد.
سوار ماشین شدیم و ماشین از جاش کنده شد.

با تعجب به رو به روم نگاه کردم.

همونجور که به رو به روم نگاه می کردم گفتم:چرا اینجا؟؟

ماشین کامران درست کنار ماشینی که ما توش بودیم ایستاد

پیاده شدم.

کامرانم پیاده شد.

+اینجا چه خبره؟؟

کامران پیشونیم و بوسید و گفت:هیچی

در خونه باز شد.

کیان اومد بیرون.

با اخم رفتم سمتش.

لبخندی زد و گفت:باز که با توپ پر اومدی.

+هیچ جا نبووود؟چرا خونه ی پدری راشا آخه؟

دهن باز کرد حرف بزنه که صدای آترینا اومد که می گفت:رادوین دوست صمیمی کیانه...

کیان سرش و تکون داد و گفت: آره... بیا تو.

دنبالش رفتم.

وا اینجا چه خبره؟

اومدم چیزی بگم که مامان اومد سمتم و بغلم کرد.

از بغلش اومدم بیرون که مینا بغلم کردم.

+امیدوارم جبران بشه...

با تعجب نگاهش کردم که ترانه اومد سمتم.

زیر گوشم گفت: خدا کنه ببخشیمون.

دیگه واقعا داشتم شاخ در میووردم.

مامان و مینا و مهران، ترانه و رادوین و پدر و مادر راشا...

اینجا چه خبره آخه...؟؟؟

رادوین اومد سمتم، پیشونیم و بوسید و گفت: دورت بگردم محیا.

دستم رو توی دستش گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

+اینجا چه خبره رادوین؟؟

در قهوه ای رنگی رو باز کرد و گفت: خبرای خوب.

من و هل داد و خودشم اومد.

نگاهش کردم.

همونی بود که چهارسال پیش من و راشا رو عقد کرد و بهمون گفت: (کاری کنیم خانواده هامون از مخالفت کردنشون پشیمون بشن.)

آهی کشیدم و زیر لب سلام کردم.

لبخندی به روم زد و گفت: علیک سلام بابا... بیا بشین.

بعد با دستش به رو به رو اشاره کرد.

رادوین دستش رو پشتم گذاشت و به سمت جلو هلم داد.

تازه نگاهم کشیده شد سمت جلو

نفسم گرفت.

میدونستم چشمام پر شده

خواستم از اتاق برم بیرون که رادوین دوباره هلم داد و به زور من و نشوند کنارش.

نفسم گرفت از این همه نزدیکی، از این همه نزدیکی ای که یک سال براش له له می زدم، و حالا داشتمش.

بغضم و قورت دادم و تازه نگاهم به رو به روم افتاد...

خواستم چیزی بگم که صدای آقای لطفی بلند شد.

_اگه یک درصد میدونستم دلتون به این وصلت رضا نیست، الان اینجا نبودم.

سرم و اوردم بالا و با بهت نگاهش کردم.

وصلت؟؟ وصلت با کی؟؟ با کسی که یک ساله رفته و به این فکر نکرده که من چی کشیدم...

دهن باز کردم حرف بزدم که سایه ی پارچه ای رو بالای سرم حس کردم.

دوباره نگاهم به سفره ی عقد افتاد.

+من نمیخوام...من دلم به این وصلت نیست...من...

صدای مهران بلند شد که می گفت: دفعه ی اول به اختیار خودتون ازدواج کردین...این دفعه به خاطر ما ها ازدواج کنین...

از تویه آینه به ترانه و مینا که پارچه رو بالای سرمون گرفتن نگاه کردم.

یه قطره اشک چکید روی گونم.

آقای لطفی شروع به خوندن کرد.

با نوک انگشتم اشکم رو پاک کردم.

بعد از یک سال، کنار مردی نشسته بودم که همه دنیام بود.

بغضم رو قورت دادم.

__بنده و کیلم؟؟

سرم و اوردم بالا.

+نه...نه...نه...

دستم و بردم سمت ظرف غسل، تا پرتش کنم رو زمین.

قبل از این که کاری کنم دستی ظرف و از دستم کشید.

نگاهش کردم.

صدای آقای لطفی بلند شد: بله رو بگو دختر...بذار همه چیز مشخص شه.

مینا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: پشیمون نمی شی...

چرا همه اصرار داشتن به این ازدواج لعنتی؟ کسایی که یه روزی میگفتن شماها به درد هم نمی خورین حالا خودشون ما رو نشوندن سر سفره ی عقد...

بغضم و قورت دادم.

بار دومم و سوم و خوند و من... منی که از خدام بود دوباره بشم زن راشا... زیر لب جوری که خودم هم صدام رو به زور شنیدم بله گفتم.

اما انگار اونا گوششون خیلی قوی بود... همه شروع به دست زدن کردن...

بغضم ترکید و اشکام روون شد.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و از جام بلند شدم.

کیان کنارم ایستاد.

_امیدوارم من و ببخشی محیا...

هنوز تو شک حرف کیان بودم که ترانه اومد سمتم.

چشمام از اشک لبریز بود.

_شرمندتم محیا... بخدا راه دیگه ای نداشتیم...

بعدم با سرعت ازم دور شد.

اینجا چه خبره آخه... دارم دیوونه میشم.

اتاق خالی شد.

من موندم و اون...

بغض گلم و فشار می داد و حالم اصلا خوب نبود.

رو مبلی که کنارم بود، نشستم.

حواسش به من نبود.

کلا انگار توی این دنیا نبود.

مشغول آنالیز کردنش شدم.

دورش بگردم، چه قدر لاغر شده... چه قدر این کت شلوار بهش میاد...

موهایش بالا داده بود و به سمت راست کج کرده بود.

اخ که چه قدر دلم می خواست بغلش کنم.

خیلی جلوی خودم و گرفتم تا گریم نگیره.

اه لعنتی چرا چیزی نمیگه...

از جاش بلند شد.

پاکت سیگار و از تو جیب شلوارش کشید بیرون.

سیگاری روشن کرد.

خودم و چسبونده بودم به میل که به سرم نزنه بلند شدم و بغلش کنم.

سرم و انداخته بودم پایین و به کفش هام نگاه می کردم.

—حرف بزن...

سرم و اوردم بالا.

رو به روم ایستاده بود و سیگار می کشید.

دلگیر زل زده بودم بهش.

دود سیگارش و داد بیرون.

دوباره سرم و انداختم پایین.

—دلم واسه صدات تنگ شده...

قطره ی اشکم و که افتاده بود روی گونم، با نوک انگشتم پاک کردم.

زیر لب گفتم: حرفی نمونده...

به سمت پنجره رفت.

سیگارش رو پایین انداخت و به سمتم برگشت.

چه قدر نگاهش داغ و سوزاننده بود.

دوباره سرم و انداختم پایین.

—قرار بود تحمل کنی... بهت قول داده بودم همه چیز و حلش کنم.

پوزخند صدا داری زدم و اداش و در اوردم: همه چیز و حل کنم... هه...!

چند قدم اومد جلو.

—چرا طلاق گرفتی؟؟ تو چرا لج کردی با من؟؟ چرا تو؟ چرا اینکارو کردی؟؟

سرم و اوردم بالا.

با چشمای پر اشک زل زدم بهش.

+نکنه انتظار داشتی بعد اون کثیف کاریات بازم زنت بمونم؟؟؟هااااااان؟

چشم هاش رنگ تعجب گرفت.

—چی میگی تو؟ کدوم کثیف کاری؟؟

اشکای داغم گونه هام و خیس می کردن.

بیچم زنده بود... من مامان بودم... حتی وقتی (فتیم بلایی) سر بیچم نیومد... اما...

هق هقم اوج گرفت.

پایین پاهام نشست.

—اما چی؟ حرف بزن لعنتی... اما چی؟؟

+اون...اون عكسا...

دستش رو فرو کرد توی موهایش.

_نگو کہ عکسارو فرستادن برات...نگووووو

چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد.

فریاد کشید: لعنتی... لعنتی... لعنتی...

بی توحه بهش از جام بلند شدم.

_مست بودم...اگه دقت کرده باشی تو همه ی اون عکسا لباسای من و نازی یکیه و تغییری نکرده...همشم توی یه روز گرفته شده.

پوزخند زدم.

+مست...هه...

برگشتم سمتش و گفتم: نمی خوام چیزی بشنوم...من عاشق شدم...منتظر بودم از سفر برگرده تا بهش بگم...بگم که دوستش دارم...من کیان و دوست دارم...
صدای دادش مو به تنم سیخ کرد.

_تو غلغلللت کرددددی اون بی همه چیز و دوست داری...

در و باز کردم و از اتاق اومدم بیرون.

کیان اومد سمتم.

_جونمم برات می دم...اما حق نداری اینجوری راشا رو بچزونی...

بعدهم رفت.

کارم اشتباه بود،خودم هم می دونستم.

اما اصلا نفهمیدم چرا همچین چیزی گفتم.

صدای ترانه اومد:یکی دوساعت دیگه جشن شروع میشه ها...نمیخوانین آماده شین؟

با تعجب گفتم:جشن چی؟؟

نامزدیتون.

در با صدای بدی باز شد و راشا اومد بیرون.

رو به ترانه گفت: وسایلت و بیار.

ترانه به سمت پله ها رفت.

آترینا بغلم کرد و زیر گوشم گفت: لجبازی نکن خواهی.

بعدم با کامران که کیانا تو بغلت بود از خونه زدن بیرون.

ترانه با یه باکس (جعبه) خوشگل که قرمز رنگ بود اومد پایین.

راشا جعبه رو ازش گرفت و به سمتم اومد.

دستم و کشید.

نگاهش کردم.

...یا.

از این کوتاه حرف زدناش نفرت داشتم.

دنبالش راه افتادم.

توی یه اتاق ساده بودیم.

من و نشوند روی صندلی و گفت: امشب... جشن... جشن من و تو!!

پوزخند زدم.

دستام و تو دستش گرفت.

—جبران می کنم...همه چیز و جبران می کنم.

در باکس رو باز کرد و یه پیراهن سبز_آبی از توش کشید بیرون.

به سمت دری که سمت چپمون قرار داشت اشاره کرد و گفت: حموم اونجاست...زود کاراتو بکن...دیر میشه.

داشت از اتاق می رفت بیرون که صداش زدم.راشا؟؟

آروم برگشت سمتم.

نگاهم رو توی جای جای صورتش چرخوندم و روی چشم هاش ثابت موندم.باید برام توضیح بدی...

آه عمیقی کشید و گفت: به وقتش برات می گم.

بعدم از اتاق رفت بیرون.

مانتو و شالم و انداختم رو صندلی و به سمت باکس مشکی رفتم.

پیراهنم و انداختم توش و درش رو بستم.

فقط خدا می دونست چه قدر ذوق دارم.

جعبه رو به سمت در حموم هل دادم.

کفش هام رو در اوردم و در حموم و باز کردم.

چه قدر از دیدن دوباره ی مرد زندگیم خوش حال بودم.

اونقدر خوشحال بودم که مثل همیشه بخاطر سختی شستن موهای بلند و پرپشتم غر نزدم.

به حوله ای تو حموم بود نگاه کردم.

حوله رو از کاورش کشیدم بیرون و بدن و موهام رو باهاش خشک کردم.

درو باز کردم.

در باکس و باز کردم و پیراهن و در اوردم.

لباسم و تو حموم پوشیدم و پریدم بیرون.
موهای نم دارم دورم رو گرفته بود.

با لبخند و نگاهی تحسین بر انگیز نگاهم می کرد.

خیلی وقت بود این نگاهش رو ندیده بودم.

به سمتم اومد.

خودم و کشیدم عقب.

نگاه دلگیری بهم انداخت و گفت: بشین موهاش و خشک کنم، سرما می خوری.

آروم گفتم: خودم می تونم.

چیزی نگفت.

در باز شد و ترانه اومد تو.

راشا نگاهی بهش کرد و گفت: برید بالا.

اه چرا انقدر دستور می ده...! ایش.

ترانه لبخندی زد و گفت: یک ساعته آماده اش می کنم... تو ام زود تر حاضر شو.

با ترانه از اتاق رفتیم بیرون.

والی خدا دیوونه شدم از دستش.

یک ساعته داره با صورت من ور می ره.

کش و قوسی به بدنش داد و گفت: جوون...چی ساختم.

تک خنده ای کردم و به خودم نگاه کردم.

از کارش خوشم اومد.

یه آرایش کمرنگ متمایل به پر رنگ روی صورتم نشونده بود

سایه و خط چشمم آبی رنگ بود و با رنگ لباسم ست شده بود.

موهام با اتوی مو صاف کرده بود و خیلی محکم و سفت، بالای سرم بسته بود.

تیکه ای از جلوی موهام و بسته بود و به جاش به حالت کج فر کرده بود.

تاجی که روش گل های ریز آبی رنگ داشت و میون موهام گذاشته بود.

__چه قدر خوشگل شدی.

حرفی نزد.

ترانه از اتاق رفت بیرون.

با نگاهش از بالا تا پایینم رو رصد کرد.

__امشب...به همه می گم خانومم کیه...

سرم و انداختم پایین.

زیر لب گفتم: دیگه دلم باهات نیست...

بهمن نزدیک شد.

بر خلاف همیشه که از ترس عقب عقب می رفتم از جام تکنون نخوردم.

جلوم ایستاد.

چونه ام رو تو دستش گرفت.

سرم رو آورد بالا.

از لای دندون های بهمن چسبیده اش غرید: چی گفتی؟؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

با صدای بلند تری گفت: بهت می گم چی گفتی؟؟

همه ی تلاشم رو کردم تا اشکم در نیاد.

+دیگه دلم باهات نیست!

چونه ام رو توی دستش فشار داد و گفت: کاری می کنم دوباره با من باشه...

هلم داد سمت تخت و گفت: مانتو و شالت رو بپوش و بیا... منتظرم.

بعدم از اتاق خارج شد.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.

زمزمه کردم: کی گفתי دلم باهات نیست؟؟ من هنوزم می میرم واسه اون نگاهت... می میرم واسه ی اون صدات... لعنتی... من هنوز می خوامت...

مانتوی بلند مشکی رنگی که روی تخت بود رو پوشیدم.

شالم و خیلی آروم روی موهام گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

بی توجه به کسی وارد حیاط شدم.

راشا تو ماشین نشسته بود.

در و باز کردم و سوار شدم.

خیلی عصبی بود و مدام دستش رو می کشید توی موهایش.

با حرص گفتم: دیوونه شدم نکن.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

تو فکرام غرق شده بودم که صداش رو شنیدم: رسیدیم.

به دور و برم نگاه کردم.

با بهت برگشتم سمت راشا.

لبخندی جذابی روی لبهایش نشسته بود.

با ذوقی که نتونستم پنهونش کنم گفتم: چرا اینجا؟؟

یه چشمک جذاب محیا کش زد و گفت: چون قولش رو بهت داده بود... پیر پایین.

از ماشین اومدم بیرون.

چه قدر ممنونش بودم که جشن و اینجا گرفته.

چهار سال پیش...همون روزهایی که بهم گفته بود من و واسه ی ازدواج می خواد...بهم قول داده بود جشن عقدمون رو توی این تالار بگیره...

آهی کشیدم و زمزمه کردم. اما نمی دونست نمی دارن راحت و بی دردسر بهم برسیم...

—چی می گی زیر لبی؟؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:هیچی...

یه خانومی که لباس فرم تالار رو داشت به سمتم اومد مانتو و شالم و ازم گرفت.

دستم و دور بازش حلقه شد.

آرامش تو تک تک سلولام پخش شده بود.

حالم خیلی خوب بود.

با لبخند بزرگی که روی لبم نشسته بود شونه به شونه ی مرد زندگیم راه می رفتم.

نگاه ها رو روی خودم حس می کردم...

با حسرت، با نفرت، با ذوق...

و من چه قدر این نگاه ها رو دوست داشتم.

زیر گوشم زمزمه کرد:دوست دارم...

یه چیززی از بدنم جدا شد و افتاد ته دلم.

جلوی لبخندم رو گرفتم.

کنار هم نشستیم.

چه قدر شلوغ شده بود.

هیچ چیزی از عروسی کم نداشت.

نه راشا علاقه ای به رقص داشت، و نه من حوصلش رو داشتم.

بعد از شام چند دقیقه ای رو توی پیست رقص بودم و دوباره برگشتم سر جام.

_مچیا؟؟

آخ که شنیدین اسمم اون هم از زبون راشا، چه قدر دلچسب بود.

سوالی نگاهش کردم.

دستم رو کشید و گفت: پاشو ببینم.

من و راشا روبه روی هم و بقیه دور و اطرافمون مشغول رقص بودن.

فقط خدا می دونست که می مردم واسه ی اون برق چشماش

کم کم تالار خلوت شد.

راشا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: خوابت میاد؟

داشتم از خستگی هلاک می شدم ولی مثل همیشه گفتم: نه.

روی موهام و بوسید و گفت: پس به جبران اون شب که نازی نداشت تا صبح بیرون باشیم... امشب می ریم بیرون.

چیزی نگفتم.

از همه خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم.

در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت: همه چی رو برات می گم... ولی امشب نه،
پوفی کشیدم.

دستم رو توی دستش گرفت.

بوسه ای روی دستم کاشت و گفت: دورت بگردم... جبران می کنم.

با سرعت پایین رانندگی می کرد.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: بستنی می خوام.

چشمکی زد و گفت: ای به چشم.

کلی گشتیم تا یه بستنی فروشی که باز باشه، پیدا کردیم.

دوتایی روی صندلی هایی که جلوی بستنی فروشی بود نشستیم.

بستیم رو لیس می زدم که نگاهم به راشا افتاد.

دستش رو زده بود زیر چونه اش و با لذت نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و گفتم: هوم؟؟

دستش رو آورد جلو و کنار لبم و پاک کرد.

چه قدر خوب شد چتری کردی... خیلی بهت میاد.

باز هم لبخند زدم و چیزی نگفتم.

وضعیت جالبی بود.

ساعت سه صبح، جلوی یه بستنی فروشی، من با لباس جشن که روش یه مانتوی بلند پوشیده بودم، رو به روی مردی که می پرستیدمش نشسته بود و اون هم ازم تعریف می کرد.

آخ که چه لحظه های شیرینی بود.
طبق عادت موهام رو دور انگشتم پیچوندم و گفتم: گرمه...

لبخندی زدو خودش رو خم کرد روی میز.

صورتش درست جلوی صورتم بود.

لباش و داد جلو و فوت کرد توی صورتم.

خندیدم و گفتم: نکن.

خودش و کشید عقب و به پشتی صندلیش تکیه داد.

دستش رو زد زیر چونه اش و گفت: خیلی خوردنی شدنی...

بعد هم با شیطننت ابروهاش رو بالا داد.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

از جاش بلند شد و گفت: خب خب پاشو که کلی کار داریم.

شالم رو درست کردم و از جام بلند شدم.

سوار ماشین شدیم.

کفش هام رو در اوردم و گفتم: پوووف... پاهام پوکید تو این کفشا.

سرش و آورد جلو و خیلی غیر منتظره لپم رو بوسید.

دوباره برگشتم سمتش، با اخم نگاهش کردم.

قیافه اش تو هم رفت و آه عمیقی کشید.

ماشین و روشن کرد و زمزمه کرد: (دلم نمی خواد ازت دور شم... این دوری ها برام خوب نیست.)

اون لحظه صداش از همیشه قشنگ تر و دلنشین تر بود.

انگشت هام رو توی هم قفل کردم.

زبونم رو روی لب پایینم کشیدم و صداش زدم: (راشا؟)

دستی توی موهایش کشید و گفت: (جون دلم؟؟)

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: (یک سال خیلی زیاد بود... زیاد و سخت...)
مشغول پیدا کردن آهنگ بود و زیر لب غر می زد.

_اه... چرا نمیاد پس؟؟ وای دیوونه شدم...

ریز خندیدم و گفتم: حالا آهنگ گوش نکنی، نمی شه؟

دستش رو عقب کشید و گفت: چرا نشه؟؟ می شه!

لبخند ریزی زدم.

به خیابونا که خلوت خلوت بود، نگاه می کردم که حس کردم دیگه نمی تونم بیدار بمونم.

دستی به چشم هام کشیدم.

_خوابت میاد؟

در حالی که دهنم رو یک متر باز کرده بودم و خمیازه می کشیدم گفتم: خیلی...

دستم رو توی دستش می گیره.

صدای زمزمه ی آرومش رو می شنوم که می گه: (بخواب زندگیم...)

می ترسیدم که بخوابم... ترس داشتم از این که بخوابم و بیدار شم و راشایی نباشه... ترس داشتم از همه چیز...

کاملاً برگشتم سمتش و گفتم: نه نمی خوام بخوابم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: می خوای بریم خونه؟؟

بازم یه خمیازه کشیدم و گفتم: اوهوم...

چراغ رو روشن کردم.

مانتوی بلندم رو از تنم در اوردم و روی یکی از کاناپه های زرشکی رنگ، پرتم کردم.

_مچیا؟؟!!

روی پنجه ی پام چرخیدم و به سمتش برگشتم.

نگاه متعجبش سمت ساعتی بود که روی دیوار نصب کرده بودم.

به اون سمت نگاه کردم.

اوه اصلاً یادم نبود که عکس های خودش و نازی رو در و دیوار خونه گذاشتم.

داغ دلم تازه شد و آه عمیقی کشیدم.

آروم آروم به سمت دیوار رو به رو قدم برداشتم.

با حالت عصبی و خشنی عکس رو از روی دیوار برداشتم و پرت کرد رو زمین.

صدای برخورد تخته شاسی با سرامیک ها گوشم رو آزار داد.

بی توجه بهش به سمت اتاق رفتم.

لباس برداشتم و از اتاق خارج شدم.

باز هم بی توجه به راشایی که روی مبل نشسته بود، در حموم رو باز کردم و وارد شدم.

در حالی که حوله ی کوچیکی روی سرم بود به سمت آشپزخونه رفتم.

راشا روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

یه خاطره از جلوی چشمم رد شد...

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم.

راشا روی مبل نشسته بود و سرش بین دست هاش بود. سرش رو آورد بالا و نگاهم کردم. از قیافه اش می تونستم بفهمم حالش خوب نیست... پوزخندی روی لب هام نشست و با خودم گفتم: (یه دختر هیجده که حال زار شوهر معتادش رو خوب می فهمه...)

راشا دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: پول... پول آوردی؟؟

آه عمیقی کشیدم و کیفم رو روی میز انداختم.

به سمت اتاق رفتم و زیر لب زمزمه کردم: (قرار بود خوشبختم کنی...)

با صدای راشا از گذشته بیرون اومدم و نگاهش کردم.

با حالت سوالی نگاهم کرد و گفت: کجایی دختر؟ چند بار صدات کردم.

بی اختیار تلخ شدم و گفتم: داشتم به اون روزایی که اشغال شده بودی فکر می کردم.

صدای بمش رو شنیدم که گفت: تلخ نباش محیا...

برگشتم سمتش.

چشم‌ام پر از اشک شدو فریاد کشیدم: (تلخ نباشم؟؟ می‌تونم تلخ نباشم؟؟) راشا من فقط هیجده سالم بود... چرا اون کارو باهام کردی؟؟ چرا؟؟

اشک هام روی گونه هام سرازیر شد و زمزمه کردم: من که با معتاد بودنم ساختم... با بی‌غیرتیت ساختم... با کتک هات ساختم... چرا رفتی؟؟ چرا من رو توی اون محله‌ی مزخرف تنها گذاشتی... چرا اون کارو باهام کردی؟

رو زمین نشستیم و گفتم: بد کردی راشا...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

رو به روم نشست.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم و آورد بالا.

با انگشتش اشک روی گونه هام رو پاک کرد و گفت: گریه نکن

سرم رو روی سینه‌ی محکم و مردونه‌اش گذاشت و زمزمه کرد: جبران می‌کنم زندگیم... کاری می‌کنم همه‌ی اون خاطرات تلخ از یادت بره...

هق هق کردم و گفتم: هر کی از راه رسید عاشقم شد... من فقط عشق تو رو می‌خواستم راشا...

بوسه‌ی ریزش رو روی موهام حس کردم.

با دستش کمرم رو ماساژ داد و گفت: همه غلط کردن عاشق زن من شدن... فقط یه نفر حق داره عاشقت باشه... اونم منم.

دستش رو زیر زانوم انداخت و بلندم کرد.

من و روی تخت گذاشت و به سمت در رفت.

چند ثانیه بعد چراغ‌ها خاموش شد.

حضورش رو کنارم حس کردم.

محکم بغلم کرد و با صدای آرومی زیر گوشم گفت: معتادم کرد...

در حالی که از خستگی به زور حرف می زدم گفتم: کی؟

صدایی ازش نیومد و من هم که چشم هام برای خواب لحظه شماری می کردن، بیخیال شدم و چیزی نپرسیدم.

با ترس به راشا که به سمت آشپزخونه می رفت نگاه کردم.

جیغ کشیدم: راشا... تورو خدا نرو... راشا خواهش می کنم... این بار چهارمه که امروز می خوام بکشی...

با پیک نیک از آشپزخونه خارج شد و به سمت در رفت.

تو خودم جمع شدم و گفتم: مرگ محیا بسه...

دستش روی دستیگره موند.

پیک نیک از دستش افتاد روی زمین.

صدای بلندی داد که باعث شد از ترس یه تگون بخورم.

به سمتم برگشت.

آروم آروم اومد سمتم.

تو صورتم فریاد کشید: دیگه اینجوری قسمم نده... انقدر هم توی کارهای من دخالت نکن...

بعد هم به سرعت از در شیشه ای خارج شد و وارد حیاط شد

یه جیغ فرابنفش کشیدم و روی تخت نشستم.

دیوار کوب بالای سرم روشن شد و قیافه ی نگران و بهت زده ی راشا رو جلوی صورتم دیدم.
_خوبی محیا؟؟ خواب دیدی؟؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونم نشست.

سرش رو جلو آورد.

تو چشمام خیره شد و زمزمه کرد: (نریز این اشکارو...)

تو خودم مچاله شدم و با صدای آرومی گفتم: (بازم رفته بودی سراغ اون لعنتی...)

مشت شدن دست هاش رو دیدم.

بدن مچاله شده ام رو توی آغوش گرمش گرفت.

_محیا؟؟ خانومی؟؟ من به شما قول دادم دیگه اون روزای تلخ و نبینی... مگه قول ندادم؟؟

دماغم و بالا کشیدم و گفتم: (اونموقع دوسم نداشتی... دعوام می کردی همش...)

بوسه ی گرمش روی موهام نشست و با لحن آروم اطمینان بخشی گفت: (مگه میشه؟؟ اصلا امکان داره من دوست نداشته باشم؟؟ اون کارا و داد و بیداد کردنامم خودت میدونی که دست خودم نبود...)

دستش رو پشت کمرم می کشید و برام حرف می زد.

حرف می زدو من آروم می گرفتم.

آروم و زیر لب گفتم: (راشا؟)

روی موهام و بوسید و گفت: (جان راشا؟)

خودم و بیشتر توی آغوشش جمع کردم و گفتم: (قول بده دیگه نری از پیشم).

بوسه ی نرمش روی گردنم آرامش رو بهم تزریق کرد.

من رو آروم روی تخت خوابوندم.

دیوار کوب بالای سرمون خاموش شد.

سرم و روی بازوش گذاشت و مشغول نوازش موهام شد.

چشم هام روی هم افتاد و خمیازه ای کشیدم.

چشم هام و مالیدم و روی تخت نشستم.

نگاهی به راشا انداختم، غرق خواب بود

پاهام رو از تخت آویزون کردم.

هنوز باورم نمی شد که بعد یک سال باز هم کنار راشا بودم.

خمیازه ای کشیدم و به سمت اتاق فکر رفتم

تو آینه به خودم نگاه کردم.

موهام تو هم گره خورده بود و رفته بود تو هوا

تک خنده ای کردم و اومدم بیرون.

راشا با چشمای بسته رو تخت نشسته بود

آروم آروم قدم برداشتم و به سمتش رفتم.

یهو گفتم: پـنـخ

یک متر پرید هوا و با چشم هایی که اندازه ی نلبعکی گرد شده بود نگاهم کرد.

خندیدم و با لحن لوسی که از من بعید بود گفتم: سلام عجم

نگاه خشمگینش رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:یه سلام عجمی نشونت بدم توله!

رو به روی آینه ایستادم و گفتم:خب داشتی چرت می زدی...

اومد سمتم و منو تو آغوشش کشید

چشم هام رو بستم.

یهو شروع کرد به قلقلک دادن

اییش من و بگو گفتم احساساتی شده.

دستش رفت سمت پهلوهام

منم رو پهلوهام حساس

خودم و تکون دادم و با جیغ گفتم:نکن!

_ بگو غلط کردم

از تو آینه نگاهش کردم.

یه صدا تو مغزم اکو شد...صدای راشا که با داد می گفت:بگو غلط کردم...

دستاش از حرکت ایستاد

سرم رو پایین انداختم.

—خوبی تو؟

چیزی نگفتم.

شونم رو از روی میز برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

شونه رو از دستم گرفت و خودش برام شونه کرد

آروم برگشتم سمتش... سرم درست رو به روی سینه اش بود.

+ راشا

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و گفت: جونم؟

+ چرا کابوسام تمومی نداره؟

لباش و روی پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد: تمومشون می کنم...

آروم ازم جدا شد و گفت: خانوم خونه ام نمیخواد به من صبحونه بده؟

یکم نگاهش کردم.

دستهام و به کمرم زدم و گفتم: هر وقت من و بردی خونه ی خودت صبحونه بخوا.

— حالا که فعلا خونه شماییم

ایشی گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز

صدای زنگ گوشیم توی خونه پیچید.

گوشیم روی میز جلوی مبلی تو هال بود.
به اسمی که روی گوشی بود نگاه کردم.

پوفی کشیدم و قطع کردم.

__ کی بود؟

گوشی رو روی مبل رها کردم و گفتم: مهران.

فنجون ها رو روی این گذاشتم و رو صندلی نشستم.

رو صندلی ای که بیرون آشپز خونه رو به روی این بود، نشست

در حالی که قندی رو از قندون خارج می می کرد گفت: چرا جوابش رو نمی دی؟؟

یه تیکه نون گذاشتم دهنم و گفتم: خیلی وقته کاری باهاشون ندارم.

فنجون رو به لب هاش نزدیک کرد و گفت: لجباز...

دستم و زیر چونم گذاشته بودم و به حرکت هاش نگاه می کردم.

دستش رو به کمرش زد و گفت: هوووو خسته شدم...

خندیدم و گفتم: من که گفتم ولشون کن.

اخمی کرد و خیلی جدی گفت: می داشتم بمونه رو دیوارا که جفتمون و حرص بده؟؟

چیزی نگفتم.

روی تخت نشست و گفت: از کت و کول افتادم.

با حرص گفتم: حالا هی غر بزن... چارتا دونه عکس بودا...

با دستش کمرش و گرفت و گفت: محیا...|||خ...درد میکنه...

خندیدم و کنارش نشستم.

دستم و گذاشتم روی کمرش و گفتم: مسخره بازی بسته...باید حرف بزنیم.

دستم و گرفت و کشید.

افتادم کنارش.

سرم و روی بازوش گذاشتم و گفتم: چیزای که باید بدونم و بگو...
آروم به سمتش برگشتم.

سرم هنوز روی بازوش بود.

اونم به سمتم برگشت.

دست آزادش رو پشت کمرم گذاشت و مشغول نوازشم شد.

با صدای آرومی گفت: گوش بده و هیچی نگو و تا آخرش ساکت بمون...محیا؟؟

خودم و جا به جا کردم و گفتم: هوم؟؟

روی سرم و بوسید و گفت: هر چی گفتم...گریه نکن...بذار حرفام تموم شه...باشه؟؟

به معنای باشه پلک زدم.

همونجور که پشتم و نوازش می کرد شروع کرد به حرف زدن

_شیش ماه گذشته بود...همه چی خوب بود محیا...کنارت آروم بودم...می خواستم یکم به زندگیمون سر و سامون بدم و بعد برگردیم پیش خانواده هامون...

یه دستش و لای موهام می کشید و با اون دستش کمرم و نوازش می کرد.

یه مشکل برخوردم... طلبکارام زیاد شدن... یکی پیدا شد... پیدا شد و کمکم کرد...

نفس عمیقی کشید و گفت: کیان...!!!! اوضاع خراب بود... چشمای غمگینت دیوونم کرده بود... بهم گفت چند ساعت آرامش برام خوبه... محیا؟

چشم هام و بسته بودم.

آروم گفتم: خوبم راشا... بگو.

من و بیشتر کشید سمت خودش و زمزمه کرد: به خودم که اومدم دیدم شدم یه آدم معتاد که شب و روزش و با فردی به اسم کیان می گذرونه... کیانی که جای خالی داداشم و پر کرده بود...

+راشا؟

هییس... بذار تموم شه.

ادامه داد: یادته اونشب خونه ی مامانت؟ یادته کیان اومد و همه چیز و راجع به زندگیمون گفت؟؟ من احمق خودم بهش گفتم... یادته زخم پشت کمرت و میدونست؟؟ اونم خودم بهش گفتم...

ناباور نگاهش کردم...

آه عمیقی کشید و ادامه داد: اونشب که بعد اون دیوونه بازایام بی جون افتادی رو زمین... فرار کردم... ترسیدم از بدن خونی و بی جون همه ی زندگیم...

بغضم و قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم: بهوش که اومدم... بهم گفتن نیستی... باورم نمی شد رفتی... درد دلم خیلی بیشتر از درد بدن بی جونم بود...

آهی کشید و گفت: می گم برات... بقیش و می گم... ولی الان نه.

من و تو بغلش قفل کرد و سرم و بوسید.

زمزمه کردم. شیش ماه خیلی زیاد بود راشا...

صدای خش دارش بلند شد. می دونم...

چشم هام و بستم و نفس عمیق کشیدم.

صدای یه موزیک ملایم و بعدش حرف زدن من بلند شد.

راشا با تعجب نگاهم کرد.

این زنگ گوشی من...

به سمت میز توالتیم رفتم و گوشیش رو برداشتم و به سمتش رفتم.

گوشی انداخت روی تخت و گفت: این و از کجا آوردی؟؟

انگشت هام رو توی هم قفل کردم و گفتم: امم... خب...

چونه ام تو دستش گرفت و گفت: چی شده؟؟

خیلی تند و سریع گفتم: نازی جلوی این ساختمون تصادف کرد و بهم گفت کیفش و بگیرم...

با داد گفت: نازی تصادف کرد؟؟؟

باورم نمی شد که انقدر براش مهم باشه.

سرم و تگون دادم و روی تخت نشستم.

زانو هام رو بغل کردم و به راشایی که نگرانی توی صورتش موج می زد نگاه کردم.

صدای فریادش مو به تنم سیخ کرد.

تو چیکار کردی؟؟ چرا همش گند می زنی؟؟ رادوین چرا؟

چند دقیقه ساکت بود و دوباره فریاد کشید: من زن حامله ام ول کردم و یه سال از دیدن محیا محروم شدم... فقط به خاطر تو... چرا این کارو کرردی؟ لعنتی.....

با تعجب نگاهش می کردم... مگه رادوین چیکار کرده بود؟؟

راشا دستی میون موهاش کشید و زمزمه کرد: خدا رو شکر...

گوشی رو پرت کرد روی تخت و نفسش رو پر حرص داد بیرون.

نگاهی بهش انداختم.

اخمای درهمش، از هم باز شد و به سمتم اومد.

کنارم نشست و گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟

حرفی نزد.

لبخند کوچیکی زد و گفت: بزور به حرف میارم.

اخم کردم و گفتم: ولم کن... حوصله ندارم.

سرش و روی پام گذاشت و نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم: لوس نشو راشا... پاشو.

قیافش شیطون شد و گفت: بوس بده تا بلند شم.

چپ چپ نگاهش کردم که یه دفعه بلند شد و لپم و محکم بوسید.

با تعجب نگاهش کردم.

خندید و گفت: دلم قنچ رفت برات.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: دیوونه.

از جام بلند شدم و گفتم: راشا میای بریم خونمون؟؟

در حالی که یقه ی پیراهنش رو درست می کرد گفت: کدوم خونه؟

رو به روی آینه ایستادم و گفتم: همون خونه قبلیه...

نگاهی بهم کرد و گفت: چرا؟

روی صندلی نشستم و کیف لوازم آرایشم رو که روی میز بود باز کردم.

کرمی که چند درجه تیره تر از پوستم بود و بیرون اوردم و گفتم: می خوام همه بین برگشتی... می خوام به همه ثابت شه تو من و از زندگیت نداشتی بیرون.

پشت گردنم و بوسید و گفت: برای ناهار می ریم رستوران... از اوجا هم می ریم همون محله... خوبه؟

لبخندی زدم و سرم و تگون دادم.

از اتاق رفت بیرون و منم مشغول آرایش کردن شدم.

رژ لب قرمزم رو روی لبم کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

به سمت کمد رفتم.

پوفی کشیدم و مشغول بررسی لباس هام شدم.

یه روسری بلند سفید رنگ از توی کمد بیرون کشیدم و انداختم روی تخت.

مانتو هام رو بررسی کردم بالاخره یه مانتوی مشکی رنگ نظرم و جلب کرد.

فرق کج باز کردم و روسریم رو روی سرم قرار دادم.

از اتاق خارج شدم.

راشا نگاهی بهم کرد و گفت: بریم؟

سرم و تکون دادم.

کتش رو که روی مبل بود پوشید.

صندل های مشکی رنگم رو از جاکفشی بیرون کشیدم و در خونه رو باز کردم.

توی یه رستوران شیک، پشت یه میز دو نفره نشسته بودیم.

انگشت هام و تو هم قفل کردم و گفتم: راشا؟

با نگاهی اجزای صورتم رو دید و گفت: جونم؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: تصادف نازی... چه ربطی به رادوین داره؟

نگاهی بهم کرد و گفت: رادوین زده بود بهش...

با بهت گفتم: آخه چرا؟؟

با اخمای در هم گفتم: آخه الان وقت رستوران اومدنه؟؟

با تعجب نگاهش کردم.

با حالت کلافه ای گفت: باید هر چی زود تر بریم خونه ی خودمون... کلافه شدم.

+ راشا... بحث و عوض نکن... جواب من و بده.

لبخند ریزی زد و گفت: چشم... می گم.

غذارو که آوردن با ذوق مشغول خوردن شدم.

صدای خنده ی راشا بلند شد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: به چی می خندی؟؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت: هیچی خانومم... شما مشغول باش.

تو ماشین نشسته بودیم که راشا گفت: من... به خاطر رادوین... به سال تو رو نداشتم... فقط به خاطر اون.

کامل به سمتش برگشتم و گفتم: چرا رادوین؟ راشا تو رو خدا درست توضیح بده.

کلافه دستی توی موهای کشید و گفت: رادوین... به بابای نازی بدهکار بود... خیلی زیاد... نازی شرط کرده بود اگه من باهاش ازدواج کنم، بیخیال طلبش بشه.

نا باور به راشا نگاه کردم و گفتم: چرا گذاشتی با زندگیمون بازی کنه؟؟ آخه چرا؟؟

یه قطره اشک چکید روی گونه ام.

__گریه نکن... محیا بخدا اعصابم به اندازه ی کافی خورد هست
سرم و انداختم پایین و گفتم: پس واسه همین هی میگفت من و ببخش و این حرفا...

ماشین خاموش شد.

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و آورد بالا.

__محیا؟؟ من و نگاه کن.

چشمهام و رو هم فشار دادم تا اشک حلقه زده توی چشم هام رو نبینه.

دستش و روی صورتم کشید و گفت: بهت می گم من و نگاه کن.

آروم چشم هام و باز کردم.

سرش و آورد جلو.

گونه ام رو بوسید و گفت: قربونت بشم... همه چی تموم شه... تا آخر همین هفته عروسی می کنیم و تموم میشن این دردا.

چیزی نگفتم.

اونم گذاشت توی حال خودم باشم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

حواسم فقط و فقط پیش نازی ای بود که با نقشه راشا رو از من گرفته بود...

مطمئن بودم اگه یک بار دیگه ببینمش با دست هام خفه اش می کنم.

اصلا حالم خوب نبود و دلم می خواست یه چیزی رو بشکونم

دست هام رو مشت کرده بودم و اخمام در هم بود.

عصبی پام رو تگون می دادم.

_محیا؟؟

دستم رو به علامت سکوت بالا اوردم.

با خاموش شدن ماشین دست از تگون دادن پام برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

چون کوچه ها باریک بود، نمی تونست ماشین و بیاره تو کوچه و باید چند تا کوچه رو پیاده می رفتیم.

فاصله ی بین انگشت هام رو با انگشت هاش پر کرد و راه افتادیم.

_محیا؟

زیر لب گفتم: هوم؟

با دستش شالم و درست کرد و گفت: می دونی صاحب خونمون کجاست؟

اخمی کردم و گفتم: همون مردیکه ی هیزی که جلوت اونجوری باهام حرف زد و تو هیچی نگفتی و میگی دیگه؟ آررره؟

دستم و فشار داد و گفت: آره... همون.

ایشی گفتم و اخمام و بیشتر تو هم کشیدم.

دستم تو دستش بود ولی جلو جلو می رفتم.

دستم و محکم کشید.

رو به روش قرار گرفتم.

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و گفت: اون زندانه...

با لحن بی تفاوتی گفتم: خب که چی؟؟

_انداختمش زانندان تا یاد بگیره دیگه حق نداره کسی رو از خونه ای که دو ماه از قراردادش مونده بیرون کنه و بهش پیشنهاد بی شرمانه بده.

اول نفهمیدم که چی میگه ولی کم کم جمله هاش تو مغزم تفسیر شد.

یهو یه جیغ فرا بنفش کشیدم و گفتم: ای—ول.

خندید و گفت: خب حالا... جیغ جیغو.

نگاه چپی بهش انداختم.

اولین روزی که اومدیم اینجا یادته؟

لبم رو زبون کشیدم و گفتم: «اولا که روز نبود و شب بود. دوما معلومه که یادمه. خندید و گفت: «اولین بار روز بود خانوم باهوش! اوردمت اینجا و گفتم می تونی اینجا زندگی کنی یا نه؟؟ یادته؟

انگشت هام رو میون موهام بردم و گفتم: «وهوم... یادم اومد.

دماغم و کشید و گفت: «دفعه آخرته واسه من اولادوما می کنیا... شیر فهم شد؟

یه نگاه که دقیقا معنی ساکت شو رو می داد بهش انداختم.

بالاخره رسیدم به کوچه ای که مد نظر مون بود.

می دونستم با دیدنمون خیلیا از خجالت می چین تو خونه هاشون و بیرون نمیان.

سلام.

به دمپایی های لا انگشتیش نگاه کردم و کم کم نگاهم و کشیدم روی صورتش.

صدای راشا زود تر از من بلند شد: «علیک سلام.

قیافه اش تو هم رفت و با خجالت گفت: «شرمندتونیم.

نمی شناختمش، فقط یه حاله ی محوی از قیافه اش یادم بود

راشا به انگشتام فشار وارد کرد و گفت: «شرمنده رو پدرت باید باشه نه تو، برو کلید و بردار بیار.

دختره چادرش رو مرتب کرد و شروع به دویدن کرد.

طبق عادت همیشگیم زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم: این کی بود؟؟

دو تا از زن ها جلوی در خونه هاشون ایستاده بودن و ما رو نگاه می کردن.

راشت همونجور که با اخم به اونا نگاه می کرد گفت: دختر همون عوضی ای که انداختمش زندان.

آهانی گفتم.

صدای دمپایی های پلاستیکی سمیه رو شنیدم.

می دونستم که کلاغا بهش خبر رسوندن تا بیاد.

یکم بعد قیافه ی زرد و بی روحش جلوی من و راشا قرار گرفت.

راشا از اولم از سمیه خوشش نمی اومد.

زیر لب سلام کرد و با یه ببخشید ازمون دور شد.

سمیه یه لبخند دنون نما زد و دندون های نامرتب و زردش افتاد بیرون.

همه ی تلاشم رو کردم که قیافه ام نره تو هم و اون نفهمه که حالم بد شده.

_سلام.

به دست پینه بسته اش نگاهی کردم و دستم و جلو بردم.

زیر لب جوابش رو دادم.

دست هامون که از هم جدا شد روسریش رو درست کرد و گفت: آبیچیم آخره هفته عروس میشه.

لبخندی زدم و گفتم: ایشالا عروسی خودت.

خندید، یه خنده ی تلخ.

خنده ای که من، منی که تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم و فقط چند سال توی این محله بودم، درکش برام سخت بود.

راشا جلو تر و من و سمیه هم پشت سرش وارد حیاط شدیم

وارد حیاط خونه ای شدیم که دوسال و شیش ماه از عمرم رو توش گذروندم.

سمیه کنار حوض نشست.

راشا به سمت در شیشه ای رفت و گفت: هر وقت خواستی بریم، بگو.

سرم رو براش تکون دادم.

راشا که وارد خونه شدو در شیشه ای رو بست، کنار سمیه نشستم.

دستش رو توی آب حوض فرو کرد و گفت: قراره اینجا رو بخره.

دستم رو روی بازوش کشیدم و گفتم: پس توام قراره عروس شی دیگه.

نگاه نمناکش رو به چشم هام دوخت و گفت: شوهر خواهرم و می گم.

شرمنده نگاهش کردم.

آهی کشید و گفت: تحقیر و ترحم رو توی چشم های شوهرت می بینم.

اخمی کردم و گفتم: راسا به کسی ترحم نمی کنه... آدمی هم نیست که کسی رو تحقیر کنه... اشتباه فکر می کنی.

پوزخندی گوشه ی لب هاش نشست و گفت: می دونی محیا... من این نگاه ها رو زیاد روی خودم دیدم... حتی گاهی اوقات، افشین هم اینجوری نگاهم می کنه.

دستش رو از آب بیرون کشید و گفت: نمی دونم تا کی باید بسوزم... هنوز آبجی کوچیکم مونده و خرجش با منه.

زیر لب زمزمه کردم: من هیچ وقت برای خودم زندگی نکردم.
مثل همیشه دستی به روسریش کشید و گفت: من دیگه برم... افشین قراره بیاد دنبالم بریم دنبال کار.

سمیه که رفت، از جام بلند شدم و به سمت در شیشه ای رفتم

در باز کردم.

راشا به این تکیه داده بود و با اخم نگاهم می کرد.

نگاش کردم و گفتم: چیه؟؟

— صد بار گفتم از این دختره خوشم نمیاد.

یه دستمال از توی جیبم بیرون کشیدم و خاک های روی این رو پاک کردم.

روی این نشستم و گفتم: راشا؟؟

به سمتم برگشت.

— جونم؟؟

لبخند زدم و گفتم: بریم؟

سرش و تکون داد.

بغلم کرد و از روی این اوردم پایین.

برای بار آخر به اون کوچه و آدماش نگاهی انداختم و با راشا از اون کوچه اومدیم بیرون.

دست هام و تو هم قفل کردم و گفتم: دروغ گفتم.

صدای ظبط و کم کرد و گفت:چی و دروغ گفتی؟؟

لبم و زبون کشیدم و گفتم:اینکه کیان و دوست دارم.

دستش و روی گونم کشید و گفت:می دونم خودم...

بعد با لحن کاملاً جدی ای گفت:به حساب اون عوضی ام می رسم.

به در خونه نگاه کردم و گفتم:چرا اینجا؟؟

وقتشه با خونوادت اشتی کنی...این مسخره بازی رو تمومش کن.

دست هام رو مشت کردم و گفتم:من آشتی نمی کنم.

ماشین و خاموش کرد و گفت:بس کن محیا...

با عصبانیت جیغ کشیدم:یک سال نبودى...من همه اون روزا رو با بدبختی گذراندونم...نیاز داشتم به محبتشون...هیچ کدوم یه

بار بهم سر نزدن...می فهممهمی؟؟

کامل برگشت سمتم.

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:این بار هم تو برو سمتشون...من قول می دم دفعه ی بعدی در کار

نباشه...خوبه؟؟

چیزی نگفتم.

لبخندی زد و از ماشین پیاده شد.

شالم رو مرتب کردم و دستم رو به دستگیره ی ماشین گرفتم

دستگیره رو کشیدم و در باز شد.

پیاده شدم و کنار راشا ایستادم.

راشا زنگ و فشار داد.

گوشه ی ناخونم و بین دندونام گذاشته بودم و می کشیدم.

مچ دستم توسط راشا کشیده شد.

__نکن دیوونه.

در با صدای تیکی باز شد.

دستش و پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو هلم داد.

با دیدن یه پسر بچه که با سرعت بالایی می دوید و هر لحظه امکان داشت زمین بخوره؛ دست راشا رو ول کردم و به سمتش دویدم.

ذقیقا وقتی داشت می خورد زمین محکم بغلش کردم.

من نمی دونم این جغله با این قد و قواره اش چیجوری انقد با سزعت می دوید.

دست و پا می زد و می خواست از بغلم بیاد بیرون.

__سهند؟؟سهنند کجااایی؟

چند قدم جلو رفتم.

مینا رو دیدم که داره به این سمت میاد.

همین که رسید بهمون سهند و انداختم تو بغلش و بی توجه بهش به سمت در ورودی خونه رفتم.

در و باز کردم و وارد شدم.

خونه تو سکوت غرق بود.

پوزخندی زدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

در و باز کردم که دستم از پشت کشیده شد.

آروم برگشتم.

دختره ی بی معرفت.

به سمانه که با لبخند نگاهم می کرد نگاه بی تفاوتی انداختم و گفتم: همیشه که من نباید معرفت به خرج بدم.

اومدم برم توی اتاق که حس کردم یه چیزی به سرعت نور از بین پاهام رد شد و پرید تو اتاق.

به سمت اتاق برگشتم که سهند و دیدم.

روی تخت ایستاده بود و بالا پایین می پرید.

سهند؟

خندم گرفته بود.

معلوم بود این یه ذره بچه پدر مینا رو در آورده.

سمانه رفت توی اتاق و سهند و بغل کرد.

داشتم نگاهشون می کردم.

سهند دست و پا نمی زد.

تو بغل سمانه آروم بود.

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد.

خواهر زاده ام توی بغل نامزد داییش آروم بود ولی حتی یک دقیقه هم توی بغل خاله اش نمودند.

پوفی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که حس کردم یه بوی آشنا توی خونه پیچیده.

یکم به اطرافم نگاه کردم.

مرد خمیده ای رو دیدم که روی زمین نشسته و شونه هاش میلرز.

با شک گفتم: دا...یی؟

چند قدم جلو رفتم.

سرش رو بالا گرفت.

با دیدنم دوباره سرش و انداخت پایین.

کنارش نشستم.

ترس بدی توی دلم خونه کرده بود.

لبم و زبون زدم و گفتم: چی شده؟؟

باز هم شونه هاش لرزیدن.

وحشت سر تا پام و گرفت.

داد زدم: ماما؟ ماما؟

صدای ماما و شنیدم: بله؟ مینا جان چیشده؟

از بچگی همین بود، همیشه صدامون رو اشتباه می گرفت.

روم و از دایی گرفتم.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

با دیدنم سر جاش ایستاد.

_مامان؟ دایی چشه؟ چی شده؟؟

مامان آروم آروم به سمتم اومد.

روی یکی از مبل ها نشست.

دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت: ببخشش محیا... داییت و پسرش و ببخش.

پایین پاهاش نشستم.

تو چشمای مامانم نگاه کردم.

توی چشم های زنی که خیلی باهاش غریبه شده بودم.

با صدای آرومی گفتم: من... باید تو و مینا و مهران و ببخشم... نه دایی و پسرش رو.

با اخم های در هم نگاهم کرد.

پوزخندی زدم و گفتم: من با کیان مشکلی ندارم... با دایی هم همینطور.

از جام بلند شدم و گفتم: ولی با خونوادم مشکل دارم...

_و حالا اومدیم اینجا که این مشکل برطرف شه.

به سمت راشا برگشتم.

دست به سینه ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد.
لبم و بازبونم تر کردم و گفتم: من... کیان و بخشیدم دایی... نیاز به این شونه لرزوندنا نیست...

— پس چرا بچم گوشه ی زندانه؟؟

نگاه راشا رنگ تعجب گرفت.

موهام و درست کردم و گفتم: من خبر ندارم.

دایی نگاهی به راشا کرد.

راشا دستی توی موهاش کشید و گفت: صبر کنین یه زنگ به رادوین بزنم.

روی اپن نشستم.

پنج دقیقه بود که راشا و دایی توی اتاق من بودن و حرف می زد.

مامان سهند و بغل کرده بود و بهش غذا می داد.

مینا و سمانه لباس پوشیده بودن و می خواستن برن بیرون.

از این همه غریبه بودن توی این خونه و بین این آدم‌ها خسته شده بودم.

مدام پاهام رو تکون می دادم و منتظر بودم راشا بیاد و بریم.

تو فکرای خودم غرق بودم که صدای مهران و شنیدم: به به چه عجب!

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم.

اومد و رو به روم ایستاد.

تو آغوشش که فرو رفتم، فهمیدم آغوشی به جز آغوش راشا هم وجود داره که احساس آرامش رو بهم منتقل کنه.

چشم هام و بستم و گفتم: دوست دارم داداش.

سرم و بوسید و گفت: منم دوست دارم خواهریم... قربونت بشم من.

آرامش و حس می کردم.

از وقتی آغوش راشا رو از دست دادم، آغوش مهران رو هم از دست دادم و الان این آغوش خیلی شیرین و لذت بخش بود. ازم جدا شد.

دستش و روی صورتم کشید و گفت: چرا اینکارو با خودت و ماها کردی؟؟

چیزی نگفتم.

دلَم می خواست بازم بغلم کنه.

پاشو بریم محیا.

از این پریدم پایین.

گوشه ی لبش خونی بود.

آروم رفتم سمتش و گفتم: چی شده؟؟

مچ دستم و گرفت و گفت: هیچی.

از خونه اومدیم بیرون.

سر جام ایستادم.

برگشت سمتم.

چرا وایسادی پس؟؟

دستم و بردم جلو و روی لبش کشیدم.

آروم گفتم: چته؟؟ دایی چی بهت گفت؟؟

اخم کرد و گفت: هیچی...

از در حیاط خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم.

با عصبانیت می روند.

دست هام و تو هم قفل کردم.

لبم و زبون زدم و با تردید گفتم: راشا؟؟

نگاهی بهم انداخت و با صدای نچندان آرومی گفت: تو شیرینی خورده ی اون عوضی بودی؟

وای خدا... حالا که همه چیز داشت درست میشد، گذشته دست از سرم بر نمیداشت.

سرم و انداختم پایین.

فریاد کشید: چرا به من نگفتی؟؟ هاااان؟

چشم هام و رو هم فشار دادم گفتم: سر من داد زن.

با صدای بلند تری گفت: چرا به من نگفتی هااااان؟؟

دستم و گذاشتم روی گوشام و با صدای بلندی گفتم: سر من داد زن.

چند بار این جمله رو تکرار کردم و کم کم ولوم صدام کم شد.

گرمی دستاشو روی شونه هام حس کردم.

خودم و تکون دادم.

دستاش کنار نرفتن.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: دست به من نزن.

وقتی دست هاش رو برداشت، نفسم رو پر حرص دادم بیرون و گفتم: بار آخریه که سر من داد میزنی...

در ماشین و باز کردم و پریدم بیرون.

_محیا؟؟

_محیییا؟

به قدم هام سرعت دادم.

دست هام و مشت کرده بودم و زیر لب گذشتم رو نفرین می کردم.

صدای راشا هنو میومد.

به قدم هام سرعت دادم.

دستم و از پشت کشید.

برگشتم سمتش.

نگاهم و تو جای جای صورتش چرخوندم.

روی چشم هاش ثابت موندم و گفتم: آگه بهت می گفتم... فرقی داشت؟؟ من و نمی گرفتی؟؟

جوابی نداد.

فریاد کشیدم: آرررره؟؟

کسایی که رد می شدن نگاهمون می کردن.

دستام و گرفت و گفت: بیا بریم تو ماشین بشینیم... حرف می زنیم.

دستام و کشیدم و گفتم: ولم کن...

دوباره با سرعت راه افتادم.

باز هم دستم و کشید و زیر گوشم گفت: مثل بچه آدم برو تو ماشین بشین.

بعد هم من و دنبال خودش کشید.

در ماشین رو محکم بست و خودش سوار شد.

با صدای آروم و شمرده شمرده گفت: چرا بهم نگفتی؟؟

دست هام و مشت کردم و گفتم: چی و می گفتم؟؟ می گفتم برای نشکستن دل مامانم شیرینی خورده ی پسر داییم شدم؟؟

با صدای بلندی گفتم: آگه این و میگفتم... من و نمی گرفتی؟؟ آآآآآآره؟

دست های مشت شده ام رو گرفت و گفت: بس کن محیا.

چشم هامو رو هم فشار دادم و گفتم: سرم درد میکنه.

صندلی ماشین و خوابوند و گفت: یکم دراز بکش خوب میشی

رمان با من بمان

دستام و مشت کردم و گفتم نه... نه... نه... نه.

از این حالتای عصبیم متنفر بودم.

به دور و برم نگاه کردم.

اه لعنتی! ہیچی نیست بشکونم.

دانشبورد و باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و لیوانی که توی داشبورد بود و کشیدم بیرون.

دستم و به سمت بیرون بردم و لیوان و پرت کردم بیرون.

چند دقیقه ی بعد به خودم اومدم.

وای خدا من یازم به چیز شیشه ای شکوندم...

دست هام و تو دستش گرفت.

—همش تقصیر منه...

چیزی نگفتم.

دست هام و از دستش کشیدم بیرون.

ماشین و روشن کرد.

روی صندلیه خوابیده شده ی ماشین، دراز کشیدم و چشم هام و بستم.

حالم از خودم و وضعیتم بهم می خورد.

از عصبی بودنم...از افسرده بودنم...من از همه چیزم متنفر بودم...
صدای داد و بیداد راشا،مجبورم کرد چشم هام و باز کنم.

دستی توی موهام کشیدم و به اطرافم نگاه کردم.

تو خونه ی خودم بودم.

صدای داد راشا هنوز میومد.

از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

گوشی رو گذاشته بود دم گوشش و راه می رفت.

یهت گفتم نکن اینکارو...نگفتم؟؟

چند ثانیه ساکت بود اما این بار با صدای بلند تری گفت:د آخه لعنتی اگه اون گند و نزده بودی...الان این
نبود وضع من...

دستم و روی شونه اش گذاشتم.

به سمتم برگشت.

گوشی و قطع کرد و انداختش رو مبل.

با دستهای صورتش رو قاب گرفت.

رگ متورم پیشونیش و اخم های درهم،نشون می داد خیلی عصبی شده.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشم هاش رو بست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بازم با رادوین حرف می زدی؟

ازم جدا شد و به سمت مبل رفت.

_اگه اون لعنتی نبود... الان تو این وضعیت نبودیم.

چیزی نگفتم.

آروم رفتم و پشت مبلی که روش نشسته بود ایستادم.

انگشت های سبابه ام رو گذاشتم رو پیشونیش و آروم ماساژ دادم.

_دوست دارم محیا...

لبخند کمرنگی زدم و به کارم ادامه دادم.

می دونستم چند دقیقه ی دیگه خوابش میبره.

کم کم حرکت انگشت هام رو کم کردم.

دست هام رو گذاشتم روی شونه هاش و خوابوندمش روی مبل.

گوشیش و برداشتم و به سمت اتاق رفتم.

هنوز دو تا بوق نخورده بود که صدای شاکی رادوین و شنیدم: توله خر تلفن و رو من قطع می کنی؟؟ خجالت نمی کشی؟؟ خیر

سرم ازت بزرگ ترم (نخندید خو □ بچم بش بر خورده □)

روی تخت نشستم و گفتم: محیام.

چند لحظه صدایی ازش نیومد، اما بعد گفت: شرمنده... فکر کردم راشاست.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و گفتم: چیکار کردی که باعث شده، داداش کوچیک ترت گوشی رو روت قطع کنه؟؟

باز هم صدایی ازش نیومد.

با حرص گفتم: رادوین جواب من و بده...

اون عوضی حقش بود... اون باید می مرد...

بعد با صدای آرومتری گفتم: ولی اون سگ جون تر از این حرفاست.

چیزی از حرفاش نمی فهمیدم

دستی توی موهام کشیدم و گفتم: کی رو می گی؟؟؟

نازی...

حتی شنیدن اسمش هم برام عذاب آور بود...

تصادفش کار من بود... من زدم بهش...

هینی کشیدم و دستم و گذاشتم روی دهنم...

با صدای نه چندان آرومی گفتم: تو چیکار کردی؟؟

کاری رو کردم که خیلی وقت پیش باید انجام می دادم...

گوشی رو قطع کردم.

صورت خونی نازی اومد جلوی چشمم.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

حسابی گرسنه ام شده بود.

ظرف سالاد رو توی یخچال گذاشتم و از آشپز خونه خارج شدم.

حالا که راشا، اون عکس های مزخرف رو از درو دیوار خونه برداشته بود... احساس آرامش می کردم.

در حالی که موهام رو می بستم گفتم: پاشو راشا... گشمنه.

پلک هاش تکون خوردن اما از هم باز نشدن.

کلافه پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.

دستم و روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم.

وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمی ده با حرص گفتم: اه... پاشو راشا.

کلافه از خواب سنگینش، محکم تکونش دادم.

باز هم پلک هاش تکون خوردن و این بار چشم هاش باز شدن

از جام بلند شدم و زمزمه کردم: چه قدر خوابت سنگینه.

با غذاش بازی می کرد و چیزی نمی خورد.

کلافه شده بودم، در حالی که چنگالش رو از دستش بیرون می کشیدم: چرا نمی خوری پس؟؟؟

سرش و آورد بالا و خیلی بی مقدمه گفت: تو دکتر رفتی؟؟

نگاه متعجبم رو بهش دوختم.

اخم کرد و با لحن خشک و جدی ای گفت: جواب می خوام.

از این رفتاراش متنفر بودم.

از زور گو بودنش حرصم گرفت و طلبکارانه گفتم: می خواستی باشی و ببینی دکتر رفتم یا نه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: دارم مثل آدم باهات حرف می زنم، مثل آدم جوابم رو بده.

حرفی نزد.

چنگالش رو توی بشقابش فرو کردم و چرخوندم.

چنگال حاوی ماکارانی رو بالا اوردم و جلوی دهنش گرفتم.

برای خودم جالب بود که حتی دقیقه ای نمی تونستم با این مرد قهر باشم.

دستکش ها رو از دستم در اوردم و گذاشتم رو سینک.

اومدم از آشپزخونه بیام بیرون که، راشا جلوم ظاهر شد.

دستم بی اختیار به سمت قلبم کشیده شد و هینی کشیدم.

اخمی کرد و گفت: مگه جن دیدی؟؟

از کنارش گذشتم و جوابش رو ندادم.

هیچ وقت حوصله کل کل اون هم با راشا رو نداشتم؛ چون همیشه آخرش با دوتا دوست دارم خر می شدم. (ادبیاتش تو حلقتون □)

روی تخت نشستم و به ساعت روی دیوار خیره شدم.

خواستم از جام بلند شم که دوباره راشا ظاهر شد.

پوف عصبی ای کشیدم و گفتم: نمی تونی یه دقیقه بشینی؟؟؟

روی تخت دراز کشید.

از این زندگی بی برنامه خسته بودم، از روح درب و داغونم خسته بودم، از این که حس می کردم... دیگه راشا رو مثل قبل دوست ندارم، خسته بودم...

آروم خودم و کشیدم سمتش و خزیدم توی بغلش.

چشم هاش بسته بود و اون اخم ریز هنوز روی پیشونیش بود.

بدون اینکه چشم هاش رو از هم باز کنه و یا حتی اون اخم کوچیک رو از صورتش پاک کنه، دست هاش رو دورم حلقه کرد و لبخند خیلی کوچیکی روی لب هاش نشوند.

آروم و زمزمه وار گفتم: راشا؟؟

همونجور که با دستش کمرم رو می مالید گفت: جونم؟

خودم رو بیشتر توی بغلش فرو کردم و گفتم: برنامه واسه آینده چیه؟؟

زیر لب گفت: خوشبخت کردن تو...

بعد با صدای بلند تری گفت: تا آخر این هفته عروسی می گیرم و می ریم خونه ی خودمون...

دستم رو روی بازوش کشیدم و گفتم: می ترسم...

چشم هاش و باز کرد.

آروم غلتی زد و اومد روی من.

دوست هاش و دو طرفم گذاشت.

نگاهش رو توی جای جای صورتم چرخوند و گفت: ایندفعه تا آخرش هستم محیا... تا آخرش!!!

سرش رو توی گردنم فرو کرد و بوسه ی ریزی روش کاشت.

خندیدم و گفتم: عه نکن...

همونجور که سرش تو گردنم بود گفت: گردنه زن خودمه... دوست دارم بوش کنم... به کسی چه؟؟

بازم خندیدم و با دستم هلش دادم عقب.

+مور مورم میشه راشا.

لبخند شیطونی زد و گفت: باشه...

بعدم از روم کنار رفت.

به خیال اینکه بیخیال شده، با خیال راحت چشم هام و بستم

چشمم داشت گرم می شد که حس کردم لبم سوخت...

چشم هام و باز کردم و با نگاه شیطون راشا رو به رو شدم.

یه چشمک زد و به کارش ادامه داد...

دستم و روی لبم کشیدم و با حرص گفتم: پسره ی دیوونه... الان کبود میشه...

خندید و گفت: اشکال نداره... حالا بیا یه بوس بده به عمو.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

دوباره پقی زد زیر خنده.

چپ چپ نگاهش کردم و از جام بلند شدم.

از اتاق رفتم بیرون و چراغای پذیرایی و آشپزخونه رو خاموش کردم.

دوباره برگشتم توی اتاق.

چراغ و خاموش کردم و رفتم سمت تخت.

پوفی کشیدم و گفتم: امشب شیطنتت گل کرده؟؟ راشا درست بخواب... جا نمی شم.

دیوار کوب بالای تخت و روشن کردم.

با چشم های شیطونش نگاهم کرد و گفت: نه، نه، انقدر چاقی اینجا جا نمی شی... الان اگه نازی بود خودش و جا می کرد.

اسم نازی رو که شنیدم حرصی شدم.

دست به سینه ایستادم و گفتم: عه؟؟! اینجوریه؟؟

همونجور که شیطون نگام می کرد گفت: اوه...وم.

خیلی غیر منتظره پام و اوردم بالا و زدم به پهلوش.

چون نصف بدنش لبه ی تخت بود و انتظار چنین کاری و نداشت افتاد پایین.

فوری رو تخت دراز کشیدم و گفتم: تا تو باشی دیگه اسم اون و نیاری...

ای...اخ...اوخ...کمرم...وای...آآی..

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: حقته.

دستم و اوردم بالا و مشیدم روی صورتم.

ای خدا این چیه دیگه...

بازم دستم و کشیدم رو صورتم ولی چیزی حس نکردم.

لای یکی از چشمام رو باز کردم.

پاشو عُب...دو ساعت دالم تو صولت خوجملت فوت می تنم

با تعجب اون چشمم و هم باز کردم.

دستاشو برد بالا و گفت: هوولا هووولا بیدال شد.

روی تخت نشستم.

این اینجا چیکار می کرد.

در حالی که موهام و با دستم جمع می کردم گفتم: با کی اومدی خاله؟؟

با دستش به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت: یا عزیز و مامان...

بغلش کردم و از روی تخت بلند شدم.

دست و پا زد و گفت: ولم تن... ولم تن...

پوفی کشیدم و گذاشتمش زمین.

با سرعت شروع به دویدن کرد.

تک خنده ای کردم و مشغول شونه کشیدن موهام شدم.

لب پایینم بن اندازه ی یه دونه نخود کبود شده بود.

رژ لبم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

خوبی این خونه این بود که یه هال کوچیک داشت و دستشویی و حمامش اونجا بود.

دست و صورتم و شستم و با حوله ای که تو دستشویی بود خشک کردم.

رژ قرمز رو روی لبم کشیدم و اومدم بیرون.

—ماعانی بیدالش کلدَم...دیدی دفتم می تونم؟؟

خندم گرفت.

حرف زدنش خیلی بامزه بود.

یه سلام بلند دادم.

مامان رو مبل نشسته بود و مینا به زور لقمه ای که تو دستش بود و فرو می کرد تو دهنِ سهند.

سلام کردن.

مامان بلند شد و بغلم کرد.

بی حرکت ایستادم.

صورتِ م رو بوسید و ازم فاصله گرفت.

مینا سهند و از روی این گذاشت پایین و گفت:بدو محیا...کلی کار داریم...

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:چه کاری؟!

یه چایی برای خودم ریختم.

—خرید عروسی...

فنجونم رو روی این گذاشتم.

به مامان نگاه کردم:لبخندی زد و گفت:بجنب،دیر میشه..

به سمت اتاق رفتم.

تازه متوجه ی نبود راشا شدم.

از همونجا توی اتاق داد زدم: راشا کجاست؟؟

مینا هم با صدای بلند گفت: رفته دنبال مامانش و ترانه...

پوفی کشیدم و تند تند یه مانتو شلوار ساده پوشیدم.

از اون روزایی بود که حوصله نداشتم.

ریلم و به مژه هام کشیدم و رژم و تجدید کردم.

شالم و روی سرم مرتب کردم و از جام بلند شدم.

گوشتیم و انداختم تو کیف دستیم.

به مامان نگاه کردم.

به ساعت نگاهی انداخت و گفت: الانا میرسه...

بقیه ی چاییم و خوردم و منتظر اومدن راشا شدم.

صدای زنگ که اومد مامان گفت: پاشید بریم پایین.

در و قفل کردم و بعد همه سوار آسانسور شدیم.

مامان راشا پیاده شد.

بغلم کرد و صورتم و بوسید.

بعد هم به سمت در عقب رفت.

دستش و کشیدم و گفت: این چه کاریه؟

لبخندی زد و گفت: بشین پیش شوهرت.

بعد این حرف بدون اینکه فرصتی به من بده سوار شد.
درو باز کردم و نشستم.

زیر لب سلام کردم و همونجوری هم جواب شنیدم.

به سمت عقب برگشتم و گفتم: پس ترانه کو؟

مامان راشا نگاهی به راشا انداخت و گفت: نتونست بیاد...

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم.

راشا اخمو و جدی به رو به رو زل زده بود و رانندگی می کرد.

نگاهی بهم کرد و گفت: فقط منتظر باش تنها گیرت بیارم.

ایشی گفتم و بعد در حالی که در ماشین و باز می کردم گفتم: حقت بود... تا تو باشی دیگه اسم اون دختره رو نیاری.

از ماشین پیاده شدم.

اونم پیاده شد و بعد دستم و تو دستش گرفت.

لحظه های قشنگی بود.

دست تو دست راشا، برای خرید عروسی تو فروشگاه ها و خیابونا می چرخیدیم... چیزی که چهار سال پیش آرزومون بود...

انقدر غرق آرامش و رویا بودم که نفهمیدم زمان چیجوری گذشت...

ساعت چهار بعد از ظهر بود و ما هنوز دنبال خرید کردن بودیم.

مامان قصد کرده بود همه ی جهازم و همون روز بخره.

با خستگی روی یکی از صندلی هایی که جلوی یه فست فودی بود نشستم و گفتم: «ای بسه... بقیه اش و بذارین واسه فردا».

مامان روسریش رو مرتب کرد و گفت: «وقت نداریم... عروسی پنجشنبه است».

مینا در حالی که سهند رو توی بغلش جا به جا می کرد گفت: «و امروز هم سه شنبه است».

آهی کشیدم که مامان راشا گفت: «فقط مونده سفارش وسایل اتاق خوابتون...»

راشا دستم و گرفت و گفت: «پاشو تنبل خانوم».

چپ چپ نگاهش کردم و دنبالشون راه افتادم.

در حالی که ذوق کرده بودم با صدای بلندی گفتم: «راشا راشا... اون و نگاه کن».

به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و گفت: «خب؟»

ایش، بی ذوق!

شالم و رو سرم مرتب کردم و گفتم: «خب خیلی قشنگه...»

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: «بیا بریم سفارش بدیم».

ذوق کردم و رو پنجه ی پام بلند شدم.

گونه اش و بوسیدم و دوییدم توی مغازه.

بعد سفارش دادن اون سرویس خواب خوشگل، راهی خونه شدیم.

اول مامان راشا و بعد مامان و مینا رو رسوندیم.

ماشین و تو پارکینگ پارک کرد.

خواستم پیاده شم که دستم و کشید.

آروم به سمتش برگشتم.

لبخندی زد و گفت: می دونم امروز منتظر خرید چیز دیگه ای بودی...

دستش و روی صورتم کشید و گفت: اونا رو دوتایی میگیریم خانومی... بی مزاحم.

لبخندی زدم و گفتم: رویاست؟!

دستم که تو دستش بود و آورد بالا و نیشگونی ازش گرفت.

چشمام و بستم و با حرص گفتم: آخ، درد گرفت.

گرمی لب هاش رو روی پوست دستم حس کردم.

_دیدی رویا نیست؟؟

لبخند جذابش، آرامش چشماش، نگاه مهربانش... همه و همه بهم می گفتن که این آدم همون راشای قبلی.

رو این نشستم و گفتم: میگما؟؟

سویی از تو یخچال بیرون آورد و گفت: بگو.

درحالی که خندم گرفته بود گفتم: ما الان مثلا نامزدیم؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و بعد یدفعه بلند زد زیر خنده.

دوتایی بلند بلند می خندیدیم.

انقدر خندیدیم که اشک از چشمامون اومد.

دستم و روی دلم گذاشته بودم و قهقهه می زدم.

سیب و انداخت روی سینک و اومد سمتم.

بگلم کرد و از این اوردم پایین.

_الآن یه نامزدی نشونت بدم.

انداختم روی مبل و مشغول قلقلک دادم شد.

جیغ کشیدم و گفتم: نکن.

چشمکی زد و گفت: قلقلک دوست نداری؟!

همونجور که می خندیدم گفتم: نه... دوست ندارم.

خم شد و گفت: بوس که دوست داری؟؟ نداری؟

بدون اینکه اجازه ی کاری رو بهم بده، لبامو قفل کرد.

چشمم گرد شد.

این جدیداً چه قدر فعال شده...

چشم هاش بسته بود.

حس خوبی داشتم...حسی که فکر می کردم داره کم رنگ میشه.

دستش و رو لبم کشید و گفت: ایندفعه یه رژ کالباسی بزن...فکر کنم مزه اش خوشمزه تر باشه.

بعدم با شیطنت ابروش رو بالا انداخت.

رو مبل نشستیم و گفتم: خیلی فعال شدیا...

چشمکی زد و گفت: ما اینیم دیگه...

بعدم گفت: ناهار که بهمون ندادی... پاشو یه چیزی درست کن برای شام بخوریم...

پوفی کشیدم و دست به سینه نشستم.

همونجور که با شیطنت نگاهش می کردم گفتم: به من چه؟ من خستم.
به سمت آشپزخونه رفت و گفت: حالا که یه چیز خوشمزه درست کردم، بهت ندام می فهمی.

یاد بچگیام افتادم.

اون موقع هم مینا همیشه تهدیدم می کرد که اگه از خوراکیام بهش ندم برای خودش یه چیز خوشمزه می خره و به من نمیده.

خندیدم و گفتم: دلت میاد؟

سرش و تکون داد و گفت: اوهوم.

ایشی گفتم و به سمتش رفتم.

دست هام و دورش حلقه کردم و گفتم: آقایی؟

دستاشو گذاشت روی دستامو گفت: انقدر خودت و لوس نکن

رو پنجه هام بلند شدم و پشت گردنش و بوسیدم.

آروم به سمتم برگشت.

بیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت: نظرت چیه اصلا شام نخوریم؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم: گشت بود که...

دستش و انداخت زیر زانوم و گفت: الان خواب بیشتر می چسبه خانوم گل.

کنارم روی تخت دراز کشید و گفت: حرف بزنم؟

چشم هام رو به معنی آره باز و بسته کردم و گفتم: حرفای قشنگ...

دستش و توی موهام کشید و گفت: دوست دارم...

خودم و تو بغلش فرو کردم.

روی سرم و بوسید و گفت: من عاشق یه دختر شونزده ساله ی لوس و جیغ جیغو شدم...

لب هام رو روی سینهش گذاشتم و آروم بوسیدم.

همونجور که موهام و نوازش می کرد گفت: دوست دارم همه جا جار بزنم که عشقمون پا برجا بوده...

حرف زد و حرف زدم.

آروم شد و آروم شدم.

کلافه گفتم: به خدا این قشنگه.

با اخم گفت: نه!

پوفی کشیدم و گفتم: لباس منه... تو چرا دخالت می کنی؟؟

دستم و فشار داد و گفت: چون من شوهرتم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: خیلی زشته.

حالا عین چی ذوق کرده بودما... لباسی که انتخاب کرده بود، فوق العاده بود.

یه لباس ساده دامنش پف خیلی کمی داشت و یه تور بلند به کمرش وصل شده بود.

حسابی روی تورش کار شده بود.

کمر به بالا هم از پارچه ی ای که روش کار شده بود، بود.

قسمت پشتش به اندازه و شکل یه قلب کوچیک تور کار شده بود.

دستم و کشید و گفت: برو بپوشش... حرف اضافه هم نزن.

ایشی گفتم و لباس و از فروشنده گرفتم.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

لبخندی روی لب هام نشست.

چه قدر آرزو داشتم این روز و بینم.

در اتاق پرو باز شد و راشا اومد تو.

برق توی چشم هاش بهم فهموند که بهم میاد.

لبخندی زد و گفت: چشمات میگه خوست اومده... همین؟

سرم و تکون دادم.

پس درش بیار بیا بیرون که پولش و حساب کنم.

با اشتها پیتزام و می خوردم.

دستش و زده بود زیر چونه اش و نگاهم می کرد.

دور دهنم و پاک کردم و گفتم: چیه؟؟ خوشگل ندیدی؟؟

لبخندی زد و گفت: چهار سال و پنج ماهه تصویرش هر روز جلوی چشمامه...

ذوق زده خم شدم روی میز و گونه اش و بوسیدم.

تو ماشین نشسته بودیم.

در حالی که هنوزم ذوق توی صدام بود گفتم: راشا؟

__جونم؟

دست هام و قلاب کردم و گفتم: خواب که نیستیم...نه؟

لبخندی زد و گفت: نه خانومم... فردا عروسیمونه...

رو صندلی بالا و پایین پریدم و گفتم: یعنی دیگه نمی ری؟؟

با همون لحن آرامش بخش گفت: نه عزیزم... نه خانومم، همه چی تموم میشه دورت بگردم.

روی تخت جا به جا شدم و گفتم: خوابم نمی بره.

صورتتم و بوسید و گفت: بخواب محیا... فردا باید صبح زود بری آرایشگاه.

سرم تو بغلش گرفت و گفت: آروم بخواب خانومم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

کلافه و نگران به صفحه ی گوشیم زل زده بودم.

اه لعنتی پس چرا نمیاد... نکنه اتفاقی براش افتاده...

هزار جور فکر مختلف تو سرم بود.

حالا فقط ده دقیقه دیر کرده بودا... (درک کنید □ بچم عاشقه ♥ □ □)

آترینا زد پس کلم و گفت: چته خو؟؟ صبر کن میاد دیگه.

نگاهی بهش کردم.

غم و توی چشم هاش حس می کردم و می دونستم این غم برای اینه که دوست داشت خودش توی این شرایط، کنار سهیل باشه...

با ویره رفتن گوشیم با ذوق به صفحه اش نگاه کردم.

گوشی و گذاشتم دم گوشم و گفتم: جونم؟

صدای آروم و قشنگش به گوشم خورد که می گفت: بیا پایین خانومی.

نگاه خیره ی راشا، عشق توی نگاهش... کت و شلوار دامادی ای که تنش بود... همه و همه بهم می فهموند دارم به رویاهام می رسم.

لب های نرمش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسید.

دستم زیر دستش، روی دنده بود.

کی گفته من از تو دل می کنم؟؟

کی گفته از تو ساده می گذرم؟؟

کی گفته من دوست ندارم؟؟

آهنگش و دوست داشتم.

راشا زیر لب زمزمه می کرد و دل من بیشتر از قبل واسش می تپید.

باور نکن، اینا همش دروغه...

تو رو می خوان از من جدا کن...

به من بگو کی گفته، روزگارش و سیاه کنم...

لبخند یک لحظه ام از روی لب هام کنار نمی رفت.

حس آرامش سلول هام رو فرا گرفته بود.

ماشین و تو جایگاه پارک کرد و پیاده شد.

کلاه شنلم رو روی سرم کشیدم.

درو برام باز کرد و کمکم کرد پیاده شم.

دستم و دور بازوش حلقه کرده بودم و کنارش راه می رفتم.

همه ی حس های خوب به قلبم سرازیر شده بود.

بین اون همه آدم، چشمم فقط دنبال کسی بود، که دیگه نبود...

نگاهم رو از جمعیت گرفتم و به دسته گلم نگاه کردم.

خب چی می شد اگه بابام بود؟؟ چی می شد اگه بود و می دید عشق من و راشا پا برجا مونده؟؟ چی می شد خب...

__نبینم زندگیم اخم کنه...

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: کاش بابام بود...

دستم و توی دستش گرفت و گفت: جسمش نیست... ولی مطمئن باش که روحش هست.

تو سایه روشن سالن، زل زده بودم تو چشم های مردی که همه ی دنیام بود.

چه قدر قشنگ بود حس داشتش...

قبل از اینکه آهنگ برای رقص زده بشه زمزمه کردم: با من بمون راشا...

کمرم رو توی دست هاش اسیر کرد.

لبخند معصومت، دنیای آرومت، خورشید تو چشمت...

قدرش و میدونم...

موهای خرماییت، دستای مردادیت، شهریور لبهات...

قدرش و میدونم...

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم...

رویامی، دنیامی، دستاتو می بوسم...

آروم آروم همراه با آهنگ زیر گوشم زمزمه می کرد و من غرق لذت می شدم.

زیبایی، محجوبی، مغروری، جذابی...

چشمتو می بندی، با لبخند می خوابی...

گونه ام و بوسید.

لبخندم بزرگ تر شد.

دستم و بالا گرفتم و یه چرخ زدم.

تا وقتی اینجا می‌مانی، این خونه پا برجاست...

ما با هم خوشبختیم، دنیای ما زیباست...

خورشیدم، خانومم، من با تو آرامم...

رویامی، دنیایم، دستاتو می بوسم...

این بار لب هاش پیشونیم رو هدف گرفتن.

صدای سوت و جیغ و دست به هوا رفت.

لبخندی زد و گفت: باهات می مونم خانومم.

(یکیم نیست مارو اینجوری بخواد)

جلوی یه برج بیست طبقه ایستاده بودیم.

مامان صورتم و بوسید و زیر لب زمزمه کرد: می دونم که کنارش خوشبختی...

جای خالی بابام بیشتر از قبل تو چشم می زد.

بابای راشا پیشونیم و بوسید و گفت: می دونم که چهارسال زیاد بود واسه ی شناخت تو... اشتباه راجع بهت فکر می کردم

چیزی نگفتم.

چی می گفتم؟ اون هم به مردی که نصف بدبختی های که کشدم زیر سرش بود.

وقتی تو بغل مهران فرو رفتم بغضم سر باز کرد و اشکام شروع به باریدن کردن.

آخ که اون لحظه مهران عجیب بوی بابام و می داد.

صورت‌م و بوسید و گفت: گریه نکن خواهریم.

راشا در و با کلید باز کرد و رفتیم تو.

انقدر خوابم می‌ومد دید زدن خونه رو به بعد موکول کردم.

روی تخت نشستم.

پشتم نشست و مشغول باز کردن موهای شینیون شده ام شد

آروم گفتم: آهنگ رقصمون و خیلی دوشش داشتم.

لاله ی گوشم و بوسید و گفت: هر شب برات می خونمش خانومم.

در و با کلید باز کردم و با حرص پریدم تو خونه.

کیفم و پرت کردم روی مبل و تلفن و برداشتم.

تند تند شماره ی کارخونه رو گرفتم.

منشیش که جواب داد با حرص گفتم: وصل کن مدیریت.

دستی توی موهام کشیدم.

صدای جونم راشا که توی گوشی پیچید.

با جیغ گفتم: میکشمت راشا!

__ اوه اوه، چرا انقدر عصبانی خانومم؟

دوباره جیغ کشیدم: نقد بهت گفتم شیطونی نکن، هی گفتم مراقبم...مراقبم..

__ خب حالا مگه چیشده؟

جیغ کشیدم و گفتم: فکر کن دوتا بچه همزمان بزنی زیر گریه...والای خدا.

یهو با ذوق گفت: دوقلوان؟؟

بیشتر حرصی شدم و گفتم: الان ذوق کردی دیگه؟ آرررره؟؟

__ آره دیگه، یعنی تو ذوق نکردی؟

با صدای آروم تری گفتم: معلومه که ذوق کردم...ولی خب دو تا بچه...والایی اعصاب می خواد که من ندارم.

__ حالا بذار اون دوتا فسقلی به دنیا بیان بعد غر بزنی.

روی مبل نشستم و گفتم: کی میای؟

__ تا یه ساعت دیگه میام.

باشه ای گفتم.

با حرص مهسا رو دادم بغلش و گفتم: بگیر بچه تو...انگار نه انگار من مامانشما...فقط وقتی گشش به یاد من میوفته.

روشنک و که به پام آویزون شده بود بغل کردم.

__ محیا خیلی غرغرو شدیا...!

چپ نگاهش کردم و گفتم: خب نگاه کن بچه تو...چسبیده به تو.

لپ مهسا رو کشید و گفت: عشقه باباشه دیگه.

با اخم گفتم: برو حمومش کن... روشنکم خودت باید بیریا...

_ ای بابا، باشه.

_ محیا بیا ببر این جگله رو.

به سمت حموم رفتم و خواستم مهسا رو بغل کن که جیغ کشید.

راشا قهقهه زد و من با حرص مهسارو ازش گرفتم.

مهسا رو گذاشتم روی زمین و روشنک و سمت حموم بردم.

+ بیا این یکی دختری رو هم بگیر.

خندید و روشنک و گرفت.

با هزار بدبختی لباس های مهسا رو تنش کردم. نمی فهمیدم این فسقله چرا انقدر با من لجه.

به سمت روشنک رفتم که اونم جیغ کشید و سرش و چرخوند سمت راشا.

با چشم های گرد شده پام و کوبیدم زمین و گفتم: بیا اینم شد مثل اونیکی... اصلا من یه جفت دیگه می خوام.

یه دفعه فهمیدم چی گفتم.

هینی کشیدم و دستم و گذاشتم جلوی دهنم.

راشا قهقهه زد و با شیطنت گفت: ای به چشم.

جیغی کشیدم و دوییدم سمت اتاق.

حالا چهار سال از روز عروسیمون می گذره و من زنی ام که چهار تا بچه و یه شوهر عاشق پیشه داره.

شوهری که طبق قولش توی شب عروسی هر شب قبل خواب برام آهنگ می خونه.

با لبخند به بچه هام نگاه می کنم.

هر چهار تا با اخم زل زدن به من.

مانیا که آخریشونه...جیغ می کشه:قول دادی مامان...نزن زیرش.

صدای جیغ رونیکا و روشنگ و مهسا هم بلند می شه.

خم می شم صورت دخترام و می بوسم.

در حالی که از جام بلند می شم می گم:برید آماده شید...الآن باباتون میاد.

با ذوق به سمت اتاق می رن.

راشا رو به روم ایستاده.

خم میشه و گوشه ی لبم و می بوسه.

با لبخند می گه:عاشقتم خانومم.

و صدای جیغ چهار تا دخترامه که بلند می شه و می گن:پس ما چی؟؟

راشا تو چشم هام نگاه می کنه و می گه:مامانتون فرق داره...

به بچه هامون که توی محوطه ی پارک بازی می کنن نگاه می کنم و می گم:خدا چه قدر دوسم داشت که شما پنج تا رو بهم داد.

دستش و دور کمرم حلقه می کنه و زمزمه می کنه:هر پنج تاتون دنیای منین...محیا؟؟

لبخند می زنم و مثل همیشه می گم: جونم؟

_دوست دارم خانومم.

زمزمه می کنم: منم همینطور...

پایان ♥ ▪

mordad/95/27

11:15

telegram.me/caffetakroman

@caffetakroman